

به نام خدا

فایل عیار سنج نقطه‌ی شبنم

نوشته:

فرزانه صفایی فرد

انتشارات شقایق

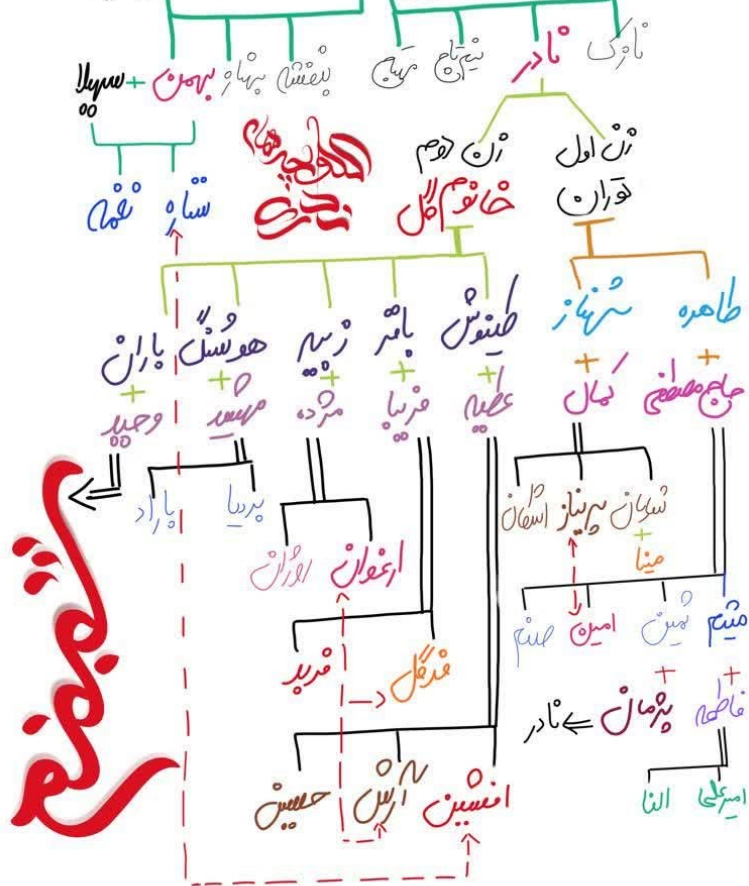
برای بارش باران باید به **نقطه‌ی شبنم** رسید. یعنی دمایی که بخار آب از شدت اشباع‌شدگی به آب تبدیل می‌شود و در نتیجه باران می‌بارد.

آدم‌ها هم **نقطه‌ی شبنم** دارند.
روزی، جایی، تحمل تمام می‌شود و...
باران می‌بارد.

برای مامان که قلب خانه است.

”سچہ نامہ چندیاری“

(اسم) زب اعل + فُجج نادری + زب حوا (حمیدہ)



فصل اول

ابرهای سیروس

دسته‌های انبوه این ابر نشانه‌ی نزدیک شدن باران است.

پنجشنبه ۱۴۰۰/۸/۲۷
ساعت: ۱۱:۴۵ صبح
مکان: شیراز- دارالرحمه

قیمت هر گرم طلای ۱۸ عیار یک میلیون و ۲۴۸ هزار تومان
قیمت دلار ۲۷ هزار و ۹۷۰ تومان

در ۲۴ ساعت گذشته ۵۸۸۲ بیمار مبتلا به کرونا شناسایی شده است.

در ۲۴ ساعت گذشته ۱۰۳ نفر دیگر جان خود را به خاطر کرونا از دست دادند.

حناخانوم هم مرد. نه به خاطر کرونا، نه به خاطر یک حادثه... فقط مرد. حناخانوم هفتادونه ساله بود. یعنی هفتادونه بار به دنیا آمده بود. هرچند که هیچ وقت هفتادونه تا شمع را یک جا روی کیک فوت نکرده بود اما در

عوض هفتادونه تا سیصد و شصت و پنج روز را زندگی کرده بود. من فقط هجده تا شمع را یک‌جا فوت کرده بودم و... همین.

حناخونم خواهر خانوم‌گل بود و مادر بزرگ فاطمه، که حالا پایین قبر نشسته بود و گریه هم نمی‌کرد. فاطمه، عروس طاهره هم بود. طاهره که فرزند ارشد نادرخان از زن اولش بود و او هم دیگر حتی به مصلحت، گریه نمی‌کرد. درواقع دیگر هیچ‌کس گریه نمی‌کرد. همان اولش هم جز فاطمه و خانوم‌گل و دو دختر حناخونم، کسی آن‌چنان گریه نکرده بود. همه بیشتر ژستش را گرفته بودند. ژستی که به‌خاطر داشتن ماسک خیلی هم نیاز نبود.

کم‌کم وقت رفتن بود و همه یا مشغول تسلیت‌گویی و خداحافظی بودند یا گرم صحبت. بعضی‌ها بعد از ماه‌ها و حتی یک‌سال یا بیشتر دیدار تازه کرده بودند و از ذوق دیدار، دیگر حواس‌شان نبود که یک نفر اینجا مرده و یک عده هم عزادار بودند. صدای همه‌هم بلند بود. ماسک‌ها نمی‌گذاشتند کسی لب‌خوانی کند و تنها راه برقراری ارتباط، صدا بود؛ صدای بلند. با وجود امواج ناتمام این مرض همه‌گیر، جمعیت زیادی برای مراسم آمده بودند و این ازدحام بی‌ربط با شخص نادرخان نبود. آدمی که می‌ارزید به‌خاطرش با ترس حضور در جمع هم مقابله کرد!

حالا خانوم‌گل کمی دورتر از قبر روی صندلی تاشویی نشسته و دختری که کنارش ایستاده بود، از نوه‌های حناخونم بود. آرام‌آرام شانه‌هایش را ماساژ می‌داد و گاهی سرش را خم می‌کرد و کنار گوشش حالش را می‌پرسید. البته پرسیدن نداشت، خانوم‌گل حالش خوب نبود.

ماسک‌ها شناسایی چهره‌ها را مخصوصاً در نگاه اول سخت کرده بودند اما باز هم خیلی از کسانی که دست‌کم به چشم من آشنا بودند در مراسم حاضر نبودند. بعضی به‌خاطر ابتلا به کرونا؛ مثل هوشنگ، آخرین پسر نادرخان با همسر و دو پسرش. بعضی از ترسش؛ مثل فریبا زن باقر که البته پسر طردشده‌ی نادرخان بود و کسی هم برای حضورش تره خرد نمی‌کرد، یا شوهر و سواسی شهناز که این روزگار کروناپی خیلی بیشتر از

فصل اول □ ۷

بقیه بهش سخت می‌گذشت. بعضی هم به‌خاطر شرایط خاص؛ مثل ارغوان دختر بزرگ زیبر که حالا در ورکشاپ طلاسازی استادی که از ترکیه به ایران آمده بود، حاضر بود و نمی‌توانست این فرصت را به‌خاطر فوت حناخانوم از دست بدهد. یا شایان، پسر ارشد شهناز که همسرش باردار بود.

شهناز با این‌که فرزند دوم نادرخان از زن اولش بود، خیلی با خواهر بزرگش فرق داشت. تفاوتی که درواقع حُسن بود! برعکس طاهره اهل جداکردن خودش و بچه‌هایش از بچه‌ها و نوه‌های خانوم‌گل نبود و اعتقادی هم به ژن برتر نداشت! این وسط شاید فقط شایان کمی در سیاست‌داشتن، به‌خاله‌طاهره‌اش کشیده بود که از چند ماه پیش نمایندگی یکی از شعبه‌های طلای نادری در بوشهر را از نادرخان گرفته و خانه و زندگی‌اش را از شیراز به آنجا منتقل کرده بود. یک‌جوری هم زیر سایه‌ی نادرخان بود، هم نبود. هرچند دورشدن و دورماندن از سایه‌ی نادرخان نه آسان بود، نه کار هرکسی!

باز نوه‌ی حناخانوم خم شد و چیزی در گوش خانوم‌گل گفت. بعد هم سرش را بوسید. اما خانوم‌گل باز هم آرام نشد. چشم‌هایش سرخ و خیس بود و لرزش شانه‌هایش تمام نمی‌شد. خانوم‌گل بیشتر از همه گریه کرده بود. گریه‌ای که همه‌اش برای حناخانوم نبود و احتمالاً همه می‌دانستند و در محضر نادرخان خودشان را می‌زدند به آن راه. حقیقت این بود که کسی جرئت نداشت برای دلیل اصلی گریه‌ی خانوم‌گل دل‌داری‌اش بدهد. اگر قرار بود برای مردن بی‌مقدمه‌ی حناخانوم توی این روزها دنبال حکمت بگردیم، می‌شد این‌که، لابد خدا فرصتی برای یک دل‌سیر عزاداری کردن به خانوم‌گل داده بود.

خیلی وقت بود که رونق مرگ بیشتر از زندگی بود. حتی اینجا قبر هم به‌سختی گیر می‌آمد. باید مرده‌ها را می‌بردند به قبرستان جدید، که بهشت احمدی بود و در مسیر خَرامه... کمتر کسی راضی می‌شد به آنجا برود. یکی از فامیل‌های دور ما رفته بود آنجا و راضی هم بود، چون درواقع

۸ □ نقطه‌ی شب‌نم

وقتی می‌مردی جغرافیای زمین و زندگی بی‌معنی می‌شد. اما این چیزها را آدم تا زنده بود که نمی‌فهمید. نارضایتی هم اگر بود برای بازمانده‌هایی بود که معلوم نبود، بعد از به خاک سپردن مرده‌شان، کی دیگر قرار بود سراغش را بگیرند.

خیلی وقت بود که توی دارالرحمه برای جادادن مرده‌ها، پیاده‌روها را هم کنده و قبرهای سه‌چهار طبقه ساخته بودند. درست مثل همان قوطی کبریت‌هایی که برای زندگی زنده‌ها می‌ساختند. آدمیزاد حتی توی مرگ هم دست از آپارتمان‌سازی برنمی‌داشت! سهم هرمرده، یک کاشی مربعی کوچک بود که دیگر جایی برای شعر و شاعری هم نداشت، یک اسم بود و دو تاریخ فقط... آمدن و رفتن.

شاید آدم باید توی مردن هم شانس می‌آورد. مثل حناخانوم که قبرش هنوز ویلایی بود و هم‌خانه هم نداشت. بعداً از همان سنگ‌های بزرگ و مستطیلی مرمر کنده‌کاری‌شده برایش می‌گذاشتند، با چند بیت شعر و سنگ بالای قبر و حتی نیمکت و گلدان پایین و کنار سنگ... قروفرهایی که زنده‌ها برای آرام‌کردن دل خودشان داشتند. حالا توی این اوضاع خراب، این کارها فقط از دست نفوذ نادرخان این‌قدر ساده و بی‌دردسر برمی‌آمد. وگرنه سهم حناخانوم هم یک مربع کوچک بود. مثل همه‌ی آدم‌های معمولی که ستاره‌ای در سیاهی آسمان‌شان سوسو نمی‌زد.

توی آسمان پر از تکه‌های پراکنده‌ی ابر بود و خورشید گه‌گاه لابه‌لای‌شان گم می‌شد. شاید ابرها دست‌به‌دست هم می‌دادند و باران هم می‌بارید... بعد پژمان و میثم باید عینک‌های آفتابی‌شان را برمی‌داشتند و دنبال سرپناه می‌دویدند. مثل امین که کمی پیش عینکش را از یقه آویزان کرده و دور از جمع مردان و هیاهوی زن‌ها با اخمی غلیظ به درختی تکیه داده بود. شاید امین هم تنها فرزند طاهره بود که به خودش نکشیده و مثل خاله‌شهنازش توی بحر زن برتر نبود. شاید حلال‌زاده به دایی ناتنی‌اش کشیده بود... باقر، که دور بود. دورتر از هیاهوی ایجاد شده زیر سایه‌ی نادرخان! اما دورتر از همه، باران بود که حالا توی بیمارستان

فصل اول □ ۹

حاضر بود برای شنیدن یک جمله‌ی امیدبخش از زبان دکتر، جانش را هم بدهد.

صاحب‌عزای درجه یک، فرزندان حناخانوم بودند اما هر که می‌آمد اول از همه برای عرض تسلیت و نشان‌دادن حضورش در مراسم، سراغ نادرخان می‌رفت. حتی دکترتوحیدی، پدر فاطمه که خودش کم اسم‌ورسم نداشت، زیر سایه‌ی نادرخان ایستاده بود.

نادرخان؛ مردی با سایه‌ای گسترده، که دوستش نداشتیم! با کلاه روسی و عصای چوب پادوک خراطی شده‌اش بین دیگر مردها، درواقع در رأس همه‌ی مردها ایستاده بود. مثل همیشه در جناح راست، پسر ارشدش طینوش بود و کنارش زبیر. اگر باقر آن‌قدرها دور نشده بود که جایی زیر سایه‌ی پدر نداشته باشد، حالا او باید بین طینوش و زبیر می‌ایستاد تا ترتیب سن پسرهای رعایت شود. اما باقر فرق داشت، هم با نادرخان، هم با برادرها و خواهرهایش.

جناح چپ بی‌کم‌وکاست و پرقدرت دست تیم طاهره بود. اول شوهرش مصطفی، بعد هم پسر بزرگ و دامادش؛ یعنی میثم و پژمان. حالت چهره‌ی پژمان جووری بود که اگر غریبه‌ای می‌دید فکر می‌کرد صاحب‌عزای اصلی اوست؛ اما دردش چیز دیگری بود. چیزی که فقط خودش می‌دانست و نادرخان و... من!

جمع مردان شلوغ‌تر از زن‌ها بود. عمده‌ی مردان حاضر، هم‌صنفی‌های نادرخان بودند. بیشتر تاج گل‌های چیده شده اطراف مزار حناخانوم هم مربوط به بازار زرگرها بود. نادرخان از قدیمی‌های بازار بود و از گردن کلفت‌هایش. حالا این که چرا این همه برای خواهر مرحوم همسرش بریز و بپاش کرده بود، از آن سوال‌ها بود که جواب واضحی نداشت. واقعاً ممکن بود برای بغض خانوم‌گل باشد که از دو ماه پیش توی گلویش گیر کرده بود و هرچقدر هم که می‌ترکید باز از حشمش کم نمی‌شد؟ انگار نادرخان هم فهمیده بود که خانوم‌گل دیگر آن خانوم‌گل سابق نبود و شاید برای همین خواسته بود جووری دلش را به دست بیاورد. البته شاید،

۱۰ □ نقطه‌ی شبنم

چون نادرخان معمولاً دل کسی را به دست نمی‌آورد و دیگران برای از دست ندادن توجهش خودشان را به آب‌و‌آتش می‌زدند.

هرچقدر جناح طاهره در سمت مردان پروپیمان بود، اما در سمت زنان، لنگ می‌زد. هیچ خبری از دخترهایش نبود. البته نه به‌خاطر ابتلا به کرونا، نه از ترسش، فقط چون رفته بودند سفر. صنم با ثمین و پسر سه‌ساله‌اش، نادر، چندروزی بود که رفته بودند کیش و البته کسی هم تنش نمی‌خارید که غیبت‌شان را به‌روی طاهره بیاورد!

نادرِ کوچک خاندان نادری، نه فقط شباهتی به نادرخان یا حتی ثمین نداشت، کپی برابر اصل پژمان هم از آب درآمده بود. پژمان خیلی واضح از هیچ تلاشی برای چاپلوسی پیش نادرخان دریغ نمی‌کرد؛ حتی اگر انتخاب اسم پسر سه‌ساله‌اش بود! از او حتی بیشتر از نادرخان هم بدم می‌آمد.

– آقا‌آرش پک‌ها تموم شد؟

آرش هم مثل امین دورتر از جناح راست و چپ ایستاده بود، اما تمایلش به پدر بزرگ برای هیچ‌کس پوشیده نبود. آرش از آن‌هایی بود که سر خوش‌آمدن یا نیامدن از او هنوز تردید داشتیم. نکته‌ی مهم این بود که هرچند او به نادرخان تمایل داشت، اما اصلاً با اعضای جناح چپ نمی‌جوشید و همین شاید یکی از دلایل آن تردید بود.

آرش جلوی اخم‌کردنش از لحن آقابالا سرگونه‌ی طاهره را گرفت و جواب عمه‌اش را داد: «سری آخر رو فرید برد.»

اخم‌پیشانی طاهره برای شنیدن اسم برادرزاده‌اش بود. فرید، پسر نوزده‌بیس‌ساله‌ی باقر که مدتی بود به معضل زندگی طاهره‌ی پنجاه‌و‌هشت‌ساله تبدیل شده بود!

– کم‌وکسری که نبود؟

– نه عمه، زیادم بود.

– خوبه.

از ویژگی‌های دیگر طاهره علاقه‌ی بی‌حدش به ریاست بود. فرقی نمی‌کرد، ریاست خیریه باشد یا خانواده یا حتی تقسیم‌کردن خیرات برای

فصل اول □ ۱۱

حناخانوم. خیلی خودجوش خودش را جانشین پدر می‌دانست؛ حتی اگر نادرخان هم چنین دیدگاهی نداشت! در نتیجه با صلاح‌دید خودش برای پذیرایی پک‌های سیاهی آماده کرده بود با طرح شمع و پروانه و یک بیت شعر و اسم حناخانوم که حاوی موز، کیک شکلاتی، رانی آناناس و دو تا شکلات خرمایی بود، که امیرعلی یکی برای خودش باز کرده و فاطمه داشت دعوایش می‌کرد که دستش کثیف است و ماسکش را کجا انداخته و...

از وقتی سروکله‌ی کرونا پیدا شده بود دیگر خبری از سینی‌های حلوا و خرما نبود. چه آن مدل مجلسی که حلواها را توی نان بستنی می‌گذاشتند یا شبیه رولت و شیرینی نارنجکی درست می‌کردند، چه آن مدل سنتی که سینی‌ها را از حلوا پر می‌کردند و با پشت قاشق هلال‌های نیم‌دایره‌ای رویش می‌ساختند. دیگر خیلی چیزها مثل سابق نبود... حتی همین مردن. اصلاً مگر قرار نبود که آدم‌ها بعد از یک عمر زندگی، فقط از پیری بمیرند؟

فرید که آخرین پک‌های خیرات را پخش کرده بود، با سینی‌خالی سراغ اشکان و روژان رفت که داشتند یواشکی نقشه‌ی دورزدن بزرگ‌ترها را می‌کشیدند. مقصد پشتِ ارگ کریمخان بود، به هوای فالوده و بستنی‌هایش... من هم تجربه‌اش را داشتم. تابستان قبل از کرونا بود و به‌جای پشت ارگ رفته بودیم نارنج‌وترنج. حسین هم بود، حسین که حالا نه لابه‌لای جمعیت بود، نه مثل باقر کمی دورتر... رفته بود آنجا، پیش آن مربع کوچک.

- وایسا به دستت الکل بزنم امیرعلی!

- آه مامان ولم کن. تمیزه دستم.

- تو رو هم مثل الّا نباید می‌آوردم... فقط اذیتم کردی، یادت باشه!

- چه خبره؟

میثم هنوز عینک آفتابی‌اش را برنداشته بود. از رنگ موها تا جوراب و کفش‌هایش یک‌پارچه مشکی بود. تنها نقاط روشن هیبت سیاهش،

۱۲ □ نقطه‌ی شبنم

پیشانی بلند، گوش‌ها و دست‌هایش بودند که حالا دست امیرعلی را گرفته و با خود سمت جمع مردها می‌برد. فاطمه چند ثانیه از پشت سر به همسر و پسرش خیره ماند. اخم کرده بود. شاید به‌خاطر دست‌های کثیف امیرعلی، شاید هم...

خب، راستش از میثم هم اصلاً خوشم نمی‌آمد. حیف که دلیل اخم‌های فاطمه آن چیزی نبود که من فهمیده بودم و میثم هم شک کرده بود که فهمیده‌ام و حتماً شانس آورده بود که من نتوانسته بودم دهانم را باز کنم تا...

... اختیار دارید، دست‌بوس شماست. همین‌جا بود. الان صداش می‌کنم. مژده، همسر زبیر پسر سوم نادرخان بود. نگاهش بادقت لابه‌لای جمعیت دنبال روژان می‌گشت که کمی پیش با اشکان و فرید، دررفته بود. - بذارید راحت باشه.

زن همراهش را نمی‌شناختم اما برای مژده مهم بود که دخترش را پیدا کند و... نمی‌کرد. متأسفانه ماسکش هرچقدر هم که بزرگ بود، باعث مخفی‌شدن اخم‌های پیشانی‌اش از پیدانکردن روژان نمی‌شد. روژان بعداً برای این زیرآبی رفتن حتماً باید جواب پس می‌داد، چون همان‌قدر که طاهره عاشق ریاست بود، مژده مشتاق برگزاری جلسات خواستگاری! حتی وقتی شهناز بدون مراسم خواستگاری به خواستگار پریناز جواب رد داده بود، بهش گفته بود: «تلفنی دیگه چه صیغه‌ایه؟! خونه‌ای که دختر توشه، درش باید به روی خواستگار باز باشه... می‌خوای بگی نه، بعد از خواستگاری بگو، مردم عقل‌شون به چشم‌شونه. هرچی خواستگار بیشتر بیاد تو خونه، قیمت دختر خودت می‌ره بالاتر!»

عمده‌ی خواستگاران که پا به خانه‌ی زبیر و مژده می‌گذاشتند، از همان ابتدا قرار بود جواب رد بشنوند؛ اما طبق فتوای مژده، خواستگاری هرطور شده باید انجام می‌شد. دختران این خاندان بیشتر از ارزشمند بودن، قیمتی بودند و هرروز با بالا و پایین شدن نرخ طلا و دلار ارزش‌شان کم و زیاد می‌شد.

فصل اول □ ۱۳

زن غریبه به طرف خانوم گل رفت و مژده به دنبالش. حالا خانوم گل ایستاده بود در جمع خانم‌هایی که برای خداحافظی سراغش می‌رفتند و جای آن دختر، پریناز زیر بغلش را گرفته بود.

خانوم گل شصت و نه ساله بود. چهارده سالگی با نادرخان ازدواج کرده و پانزده سالگی هم مادر شده بود. خانوم گل فقط یازده سال از دختر ارشد نادرخان بزرگ‌تر بود و تا همین چند ماه پیش خیلی جوان‌تر از سنش نشان می‌داد و در ظاهر چندان تفاوتی با طاهره نداشت، حالا اما بدجور شکسته شده بود. آن قدر که طاهره می‌توانست با خیال راحت آن یازده سال اختلاف سن با نامادری‌اش را به بیست سال افزایش دهد.

نوبت به زن همراه مژده رسید که به خانوم گل تسلیت بگوید و خداحافظی کند. حالا طاهره، شهناز، عطیه و فاطمه هم آمده و کنار خانوم گل ایستاده بودند. زن تسلیتش را گفت و جواب شنید. باید می‌رفت، اما شاید حتی خودش هم نفهمید که چطور بی‌مقدمه احوال وحید و باران را پرسید... اسم‌های ممنوعه! توی جمع و در مقابل غریبه‌ها همه چیز شکل دیگری داشت، حتی اخم‌های یک‌دفعه ظاهر شده بر چهره‌ی طاهره. خانوم گل با اندوهی بی‌نهایت، فقط گفت: «چی بگم...»

اثر غم در چشم‌های عطیه و فاطمه هم پیدا شد، اما هیچ‌کدام واکنشی نشان ندادند. ترس از نادرخان بود یا مصلحت یا نداشتن قدرت، که دهان‌ها را می‌بست تا هیچ صدای مخالفی به گوش نرسد؟

زن دستش را تسلی‌دهنده به بازوی خانوم گل کشید. طاهره که اخم‌هایش را زود جمع کرده و مثل همیشه درگیر حفظ ظاهر شده بود، گفت: «امان از این روزگار... خدا به داد همه برسه. انشاءالله توی شادی‌هاتون جبران کنیم.»

شهناز هم با خواهرش هم‌صدا شد و بعد از عذرخواهی بابت شرایطی که امکان‌پذیری مناسب و درخور شأن حناخانوم که نه، درواقع نادرخان را نداده بود، خطاب به حاضرین گفت که همگی ناهار مهمان نادرخان هستند و به خاطر اوضاع کرونایی، غذا به منازل‌شان فرستاده خواهد شد.

۱۴ □ نقطه‌ی شبنم

البته که آماده‌کردن یک باغ برای پذیرایی در فضای باز، کاری نبود که برای نادرخان سخت باشد و دردسرش هم از این کار کمتر بود، اما احتمالاً به همان اسم‌های ممنوعه و اوضاع و احوال‌شان ربط داشت که نادرخان هم بیش از این تمایلی به حضور در جمع نداشت. تا همین‌جا هم حسابی سنگ تمام گذاشته بود. کار همیشه‌اش بود. هرچند همه‌کس، سهمی از این بریز و بپاش‌ها نداشتند. بحث غریبه و آشنا بودن یا هم‌خون و غیرهم‌خون بودن نبود، حتی پاره‌های تنش هم می‌توانستند استثناء شوند. مثل باقر و باران، مثل افشین...

آرش که دیگر نمی‌توانست خودش را کنترل کند و در همین فاصله‌ی مطمئن از فرگل باقی بماند، با دورزدن درخت‌ها و با فاصله‌ای مشخص از جمع زنان به‌سمتی رفت که دختر عموی طردشده‌اش کمی پیش رفته بود. فرگل کنار میزی ایستاده بود که بطری‌های آب معدنی رویش چیده شده بودند و حالا فقط چند تا باقی مانده بود. یکی برداشته بود که آرش پشت سرش ایستاد.

فرگل را دوست داشتم. اصلاً کل خانواده‌ی باقر را دوست داشتم. حتی فرید، که گروه‌خونی‌اش به باقر و فریبا و فرگل نمی‌خورد... جز این‌ها حسین و افشین و مادرشان عطیه را هم دوست داشتم. فاطمه و خانوم‌گل را هم... از این خاندان پرجمعیت و پرهیاهو من فقط همین‌ها را دوست داشتم.

فرگل حضور کسی را پشت سرش حس کرده بود که چرخید و... خب فرگل باید خودش قصه‌اش را می‌گفت، قصه‌ای که آرش مدتی بود می‌خواست یکی از نقش‌های اصلی‌اش شود، اما...

فرگل

حسم غلط نبود. خودش بود که با حالتی اخم‌آلود و طلبکار روبه‌رویم ایستاده بود. گفت: «ده بار اشاره کردم بهت!»
دیده بودم، اما...

- ندیدم.

- آهان اومدی آب برداری!

کنایه‌اش را نشنیده گرفتم. حالا اخمش واضح‌تر بود و طلبکاری‌اش بیشتر. طبق معمول ماسک هم نداشت. حتی وقتی هم که سه هفته بعد از ابتلایم به کرونای دلتا سراغم آمده بود تا از نزدیک ببینم، باز هم ماسک نداشت. خودش هنوز مبتلا نشده بود. برعکس عموظینوش و زن عمو و حسین که همان اوایل مبتلا شده بودند و افشین بیچاره که تا حالا سه‌بار به بدترین شکل ممکن درگیر کرونا شده بود.

یکی نبود بگوید حالا این فکرها چه بود توی سرم، وقتی این‌طور مستقیم به چشم‌هایم خیره شده بود و انگار همان اشاره‌های بی‌جواب مانده را به رخم می‌کشید. دستم را دور بطری محکم کردم. نباید اینجا سراغم می‌آمد. اما گفتنش چه دردی را دوا می‌کرد وقتی او باز هم کار خودش را می‌کرد؟! نگاهی به پشت سرش انداختم. زن عمو عطیه داشت نزدیک می‌شد. بقیه هنوز دور خانوم‌گل بودند و ظاهراً کسی توجهی به ما نداشت. امیدوار بودم که باطناً هم همین‌طور باشد.

در جواب سوال نپرسیده‌ی پسرعموی بی‌ملاحظه‌ام گفتم: «بله دیروز بابا جواب سی‌تی‌اسکنش رو گرفت، خدا رو شکر بدتر نشده.»

از وسط حرفم زن عمو کنارش ایستاده بود. چهره‌ی آرش از همه بیشتر به مادرش کشیده بود. هرچند زن عمو معمولاً اخم نمی‌کرد و طلبکار هم نبود. اخم طلبکاری که از شروع حرفم روی صورتش پررنگ‌تر شده بود، با حضور مادرش کمرنگ شده و شاید هم به کلافگی می‌زد. من همیشه حواسم بود که یک‌وقت بهانه دست کسی ندهیم، او اما...

- الهی شکر. اتفاقاً می‌خواستم با فریبا تماس بگیرم و نتیجه رو ببرسم. کاش آقاباقر اینجا نیومده بودن، محیطش مناسب حال‌واحوال ایشان نیست.

لبخندم را از پشت ماسک نمی‌دید. زن عمو عطیه همیشه همین‌قدر باملاحظه بود، برعکس خیلی‌ها!

۱۶ □ نقطه‌ی شب‌نم

- لطف دارید زن‌عمو. بابا خودش می‌خواست که حتماً بیاد مراسم، به‌خاطر خانوم‌گل... دور از جمعیت ایستاده بود، الانم می‌ریم دیگه.

- فریبا بهتر شده؟

- بد نیست، امیدواریم داروها موثر باشه.

- هست انشاءالله. دوست من که راضی بود. الان اضطرابش خیلی کم شده. نگران نباش.

سرم را تکانی دادم و بدون این‌که نگاهم به صورت آرش کشیده شود، خداحافظی کردم و از مادر و پسر فاصله گرفتم. حواسم بود که زن‌عمو هم با رفتن من از کنار پسرش رفته بود. زن‌عمو می‌دانست، دیگر مطمئن بودم.

مسیر را جوری در پیش گرفتم که از حوالی نادرخان و مردان اطرافش نگذریم. بعداً اگر جرئت می‌کردم، با خانوم‌گل تماس می‌گرفتم و بی‌خداحافظی رفتنم را توجیه می‌کردم. هرچند این‌ها فکرهای توی سر من بود. کسی کاری به کار باقر و خانواده‌اش نداشت. بی‌شک خبری هم از غذای خیرات حناخانوم در خانه‌ی باقر نبود، که مهم هم نبود، البته برای من و مامان و بابا، نه برای فرید!

بابا دورتر از همه لابه‌لای قبرها قدم می‌زد. روبه‌رویش ایستادم و بطری آب را به‌طرفش گرفتم. پرسیدم می‌خواهد؛ سر تکان داد که یعنی نه. این چند ساعت چند کلمه بیشتر حرف نزده بود. فکرش پیش فرید بود، مطمئن بودم. نصف دلیل حضورش در این مراسم هم فرید بود. فرید که تازگی‌ها بیشتر از همیشه، مرغ لعنتی‌اش یک‌پا داشت!

- بریم دیگه بابا.

نگاهش پشت سرم گشتی زد و به صورتم برگشت: «فرید کجاست؟ برو دنبالش.»

خوبی داشتن ماسک این بود که لازم نبود میمیک صورتم را کنترل کنم و می‌توانستم دهانم را حسابی برای فرید و یاغی‌گری‌هایش کج کنم. بدون اشاره به جیم‌شدنش با اشکان و روژان، گفتم: «داشت کمک

می کرد.»

- زنگ زدم به گوشیش جواب نداد. برو پیداش کن تا بریم با هم.
آرام نچی کردم که باز هم بعید بود متوجه شده باشد.
- ولش کن بابا... اون که آبروداری نمی کنه، یه چیزی می گه جلوی جمع،
بدتر خودمون سبک می شیم.
اخم هایش از پشت دو ماسک سه لایه و عینک هم دیدنی بود. قدمی
به طرفش رفتم و دستم را با فشاری مشخص روی بازویش گذاشتم.
- بریم بابا، بالاخره شب می آد خونه.

نگاه ناراضی اش هنوز به پشت سرم بود. برای این که قانعش کنم، باز
گفتم: «الان کلی طول می کشه تا اسنپ گیرمون بیاد، مامانم خونه
تنه است، یه وقت دوباره اضطرابش شدید می شه، ناهارمون رو می ریزه تو
سطل آشغال!»

صدای بیرون دادن نفسم را شنیدم. شیشه ی عینکش هم بخار کرد. این
روزها زیاد از این نفس ها بیرون می داد. شاید فقط یک درصدش به خاطر
اضطراب بعد از کرونای مامان و بیماری سخت خودش بود. آن
نودونه درصد باقی مانده به فرید ربط داشت. به فرید و فکرهای توی سرش!
قدمی که برای رفتن برداشت، سرم بی اجازه به پشت چرخید. جایی حوالی
میز آب معدنی ها، اما قبل از آن که چشمم به اشاره ای دیگر بیفتد، سرم را
چرخاندم و دنبال بابا رفتم. بطری هنوز توی مشتم بود. من هم مثل بابا
آب نمی خواستم. فقط از دستم دررفته و به هوای اشاره ای آخر، بهانه اش
کرده بودم و می دانستم که اشتباه کرده ام. انگار می خواستم اشتباه را از
خودم دور کنم که بطری آب را به پسریچه ای دادم که لابه لای قبرها
پرسه می زد و یک جاروی تکه پاره هم در دستش بود. پول هم
می خواست. می دانستم که نباید بهش پول بدهم و دلم نمی آمد که
نادیده اش بگیرم. چند سال پیش توی خیابان مردی جلوام را گرفت و پول
خواست. مشخصاً گدا بود. آن روزها هنوز گاهی از دستم درمی رفت و
بهشان کمک می کردم. فقط یک تراول پنجاه تومانی و یک اسکناس

هزارتومانی توی جیبم بود. هزاری را که بهش دادم، عصبانی شد و گفت: «مگه داری به گدا پول می‌دی!» آن روزها حتی هنوز پانصدتومانی هم توی بورس بود و آقای گدا نمی‌خواست بپذیرد که خیلی واضح دارد گدایی می‌کند! از آن به بعد دیگر بهشان کمک نمی‌کردم. گاهی مبلغی کنار می‌گذاشتم و به خانم‌دکتر می‌دادم که با یک سری آدم خیر مطمئن در ارتباط بود. اما هم‌چنان در برابر بچه‌ها اراده‌ام را از دست می‌دادم، مخصوصاً این‌ها که توی قبرستان بودند. جایی که در حالت عادی نه فقط برای بچه‌ها مناسب نبود، ترسناک هم بود.

نچی کردم و سرم را آرام تکان دادم. می‌دانستم که پروبال دادن به فکرهای بی‌ربط توی سرم فقط به‌خاطر این بود که اضطراب ناشی از نزدیک‌شدن آرش به خودم در حضور همه‌ی اهالی خاندان نادری را پس بزنم. هرچند که حواس‌شان نبود...

– خانم یه کمک می‌کنی؟

حواسم باز جمع پس‌ریچه شد. خیلی وقت بود که دیگر پول نقد توی کیفم پیدا نمی‌شد. بابا را صدا زدم. برگشت و بی‌حوصله یک اسکناس ده‌تومانی از جیبش درآورد و به بچه داد. پسر رضایت‌مند تشکر کرد. دو پسر و دختر دیگر داشتند به‌طرف‌مان می‌آمدند که بابا گفت، برویم. هم‌قدمش شدم و گوشی‌ام را درآوردم. وارد اسنپ شدم. داشتیم روی نقشه جابه‌جا می‌شدیم. سمت در اصلی بودیم. همان‌جا را روی نقشه تایید کردم و از بین دو کرایه‌ی پیشنهادی، گزینه‌ی گران‌تر را انتخاب کردم. اول و آخرش ناچار به انتخاب همان گزینه بودم!

این بار برای کم کردن اضطراب ناشی از اشاره‌هایی که امروز در تمام طول مراسم بی‌جواب گذاشته بودم، چند بار بوق زدم، برای حسم به باخبر بودن زن عمو هم... برای این که به هوای اشاره‌ی آخر سمت میز آب‌معدنی‌ها رفته بودم، بوق زدن کفایت نمی‌کرد، باید با نغمه به باشگاه می‌رفتم و چند تا مشت محکم توی کیسه بکس می‌کوبیدم. شاید شانس آورده بودم که صنم و ثمین نبودند تا نگاه‌های تیزشان شکارم کند.

فصل اول □ ۱۹

دو دقیقه بود که روی مبدأ انتخابی‌ام روی نقشه، ایستاده بودیم. هنوز هیچ راننده‌ای درخواستم را تایید نکرده بود. بابا داشت پشت سرم قدم می‌زد. جا برای نشستن نبود و ایستادن هم کلافه‌اش می‌کرد. فکرش پیش فرید بود و تا وقتی به خانه نمی‌آمد، خیالش راحت نمی‌شد. سفر آغاز نشده‌مان به‌خاطر طولانی‌شدن زمان درخواست، کنسل شد. دوباره درخواست دادم. بابا گفت: «اگه تاکسی خالی رد شد، دربستش کن.»

– نه بابا کد تخفیف دارم، حیفه... بذار اگه بازم نشد، بعد.
کرایه باز هم گران‌تر شده بود. چشم‌غره‌ای به صفحه‌ی گوشی رفتم و قبول کردم... وسط هیاهوی خیابان صدای دو تا تک بوق آمد. سرم را بلند کردم و افشین را دیدم که سرش را از پنجره بیرون آورده بود.
– کنسل کن فرگل... سلام عمو.

سرم را برای کسب تکلیف سمت بابا چرخاندم که با ابرویش اشاره زد، نه. افشین اما مصمم‌تر از این حرف‌ها بود که زود پیاده شد و به‌طرفم آمد و خودش درخواست را کنسل کرد. هردو خنده‌مان گرفته بود. بابا هم.
– نکن افشین جان... ما با تاکسی می‌ریم.

مثل همیشه خوش‌برخورد و خندان جواب بابا را داد: «منم تاکسی‌ام دیگه. نکنه واسه شما هم افت داره برادرزاده‌تون راننده‌ی اسنپ باشه؟»
– من خودم اُفت کُل این خاندانم پسر، با من کُل ننداز!
افشین بلندتر خندید و گفت: «خب منم از اون حلال‌زاده‌ها که اشتباهی به عموشون رفتن.»

بابا هم خندید. افشین در جلو را برای بابا باز کرد و رو به من هم گفت:
«بپر بالا.»

دیگر معطل نکردم. پشت سر بابا رفتم و سوار شدم. افشین که راه افتاد بابا گفت: «دیگه به مراسم نمی‌رسی.»

افشین هم بی‌تعارف گفت: «مسافر داشتم این‌طرف... فکر کنید افشین بیاد توی مراسمی که کل نادری‌ها جمع باشن، در رأس‌شون هم

۲۰ □ نقطه‌ی شبنم

نادرخان!

- دل و جرئت به عمو نکشیده انگار!

بابا شوخی می‌کرد. افشین هم می‌خندید و تایید می‌کرد. خودم را کمی بین دو صندلی کشیدم و گفتم: «از توی اسنپ فهمیدی ماییم یا دیدی مون.»

- مسافر که پیاده شد چشمم بهت افتاد...

رو به بابا کرد و خندان گفت: «عمو می‌دونستی که فرگل یکی از ستونای اسنپه.»

خندیدم. بابا هم. افشین از آینه نگاهم کرد و گفت: «چند بار تا حالا به تور خودم خوردی؟»

بارها پیش آمده و اوایل یکی از معضلات روزمره‌ام شده بود. مخصوصاً اگر می‌خواستم نقدی حساب کنم، چون به قول خودش اگر به تورش می‌خوردم، پول نمی‌گرفت. برای همین همیشه حسابم را شارژ می‌کردم که پرداخت آنلاین باشد و در این معذورات قرار نگیرم. نصف پولی که از منشی‌بودن در کلینیک مشاوره و ترجمه‌ی پروژه‌های دانشجویی درمی‌آوردم، خرج هزینه‌ی رفت‌وآمد می‌شد و بقیه‌اش برای خریدهای جزئی ماهانه... ته ماه هم معمولاً چیزی نمانده بود که بخواهم پس‌اندازش کنم.

از بیست‌ودوسالگی از بابا پول توجیبی نمی‌گرفتم. یعنی حالا درست شش سال بود که مثلاً دستم توی جیب خودم بود؛ اما انگار جز همان پول توجیبی هم پیشرفتی نکرده بودم و فقط دستم پیش پدرم دراز نبود. اگر خانه‌ی پدری نبود، با این کارها که از صبح تا شبم را پر می‌کرد حتی نمی‌توانستم یک اتاق اجاره کنم تا مثلاً مستقل شوم. شاید فربد حق داشت که ترجیح می‌داد به‌جای جلب رضایت بابا، به چشم بزرگ نادری‌ها بیاید. به قول افشین؛ نادرخان!

بابا درباره‌ی رضایت از کار در اسنپ می‌پرسید و افشین جواب می‌داد. وقتی نصف بیشتر تصمیم‌ها از روی اجبار گرفته می‌شد، دیگر

فصل اول □ ۲۱

رضایت داشتن اهمیتی نداشت. افشین همیشه خوش‌رو بود، حتی در بدترین شرایط. از وقتی یادم می‌آمد، درگیر گره‌های کور زندگی‌اش بود و ناخودآگاه همیشه به روزی فکر می‌کردم که در برابرشان کم بیاورد... توی دلم سر تکان دادم و «خدا نکنه.» گفتم.

اگر بابا و باران، بچه‌های ناخلف نادرخان بودند، افشین هم مقام نوهی ناخلف را داشت! مخصوصاً از روزی که به هوای ستاره سراغ بهمن‌خان هم رفته بود.

نادرخان از آن روز خطی خیلی واضح روی این نوهی ناخلف کشیده بود. نوه‌ای که تا قبل از آن نور چشمش بود و شاید هنوز به اندازه‌ی یک نقطه، امیدی برای بهبود روابطشان پیدا می‌شد.

روابط در این خاندان مثل صفحه‌ی شطرنج بود. کسی نمی‌توانست بی‌طرف باشد. نادرخان یک‌سمت بود و کسانی که در سمت او قرار نمی‌گرفتند، می‌شدند؛ دشمن!

از آن قدیم‌ها که حتی هنوز پدر و مادرهای‌مان هم به دنیا نیامده بودند، نادرخان و بهمن‌خان در دو جبهه مقابل هم بودند. مهم نبود کدام سیاه بود و کدام سفید، مهم این بود که توی هر جبهه که قرار می‌گرفتی، دشمن جبهه‌ی مقابل به حساب می‌آمدی... شاید اگر این دو پیرمرد، برادران ناتنی نبودند، خبری از این جبهه‌ها هم نبود. نمی‌دانم شاید هم فرقی نمی‌کرد. نادرخان با خط‌زدن فرزندان خودش هم ثابت کرده بود که هم‌خون بودن دلیلی بر مصون‌ماندن از غضبش نبود.

این که گذر من و افشین زیاد به هم می‌افتاد، فقط به‌خاطر استفاده‌های مکرر من از اسنپ نبود، به‌خاطر این بود که خانه‌ی ما نزدیک خانه‌ی بهمن‌خان بود. افشین هرروز هم اگر نه، هردوسه روز یک‌بار گذرش را به هوای دیدن ستاره به آن‌سمت می‌انداخت. گاهی شانس باهاش یار می‌شد و گاهی نه...

برخلاف آرش، افشین خودش سراغ سی‌تی‌اسکن بابا را گرفت.

اختلاف‌های دو برادر بیشتر از آن بود که با انگشت‌های یک دست بشمارم و تمام شوند... اما خب، جمع‌وجور کردن حسی که مثل طنابی ضخیم، به آرش متصل نگهم می‌داشت هم کار من نبود. طنابی که بریدنش با چاقوهای کوچک عقل و منطقم ممکن نبود. نهایتش این بود که خودم را به آن راه بزنم و تا جایی که توان دارم، اشاره‌هایش را نبینم. تهنش هم اشتباه کنم و سهمم دل‌شوره و اضطراب شود!

دیدن چلوکبابی بهار حواسم را از توی فکرهایم بیرون کشید. خانه‌ی بهمن‌خان ته این خیابان فرعی بود که به خانه‌ی ما هم می‌رسید. دلم هوای روزهایی را کرده بود که حال‌وروزمان مثل حالا نبود. روزهایی که دلیل برای خوش‌بودن هم پیدا می‌کردیم. دلایلی ساده که بابا به بهانه‌شان به کباب‌های این رستوران دعوت‌مان می‌کرد. نفسم را آرام بیرون دادم و دست از فکر کردن برداشتم.

موقع رد شدن از مقابل خانه‌ی بهمن‌خان، افشین سرش را چرخاند و موقعیت را بررسی کرد. خیلی وقت بود که همه می‌دانستند افشین و ستاره همدیگر را می‌خواهند و به قول خانوم‌گل؛ قسمت نمی‌شد انگار... دست قسمت اگر بود، برای من و آرش هم امیدی نبود. تازه سخت‌تر هم بود. چون افشین حداقل تکلیفش با خودش مشخص بود و این وسط فقط مشکل بهمن‌خان بود که راضی نمی‌شد به نوه‌ی نادرخان دختر بدهد، حالا هرچقدر هم که این نوه از جانب نادرخان طرد شده بود! برای ما اما مشکل نه فقط رضایت نداشتن عموطنوش و آقابزرگ، که مخالفت بابا هم بود. چون برعکس افشین، تکلیف آرش با جیه‌اش خیلی مشخص نبود... هرچند در ظاهر که گرایش به سمت نادرخان بود!

افشین جلوی خانه‌مان توقف کرد. بابا می‌خواست کرایه را نقداً حساب کند اما افشین با شوخی و خنده دست بابا و پول را پس زد و گفت: «همین که با بهونه مسیرم افتاد سمت خونه‌ی بهمن‌خان، کلی جلو افتادم.»

فصل اول □ ۲۳

بابا آرام خندید و پول را توی جیبش برگرداند. تشکر کردم و در را باز کردم، بابا قبل از آن که پیاده شود، گفت: «بهمن خان سرسخت‌تر از این حرف‌هاست که پادرمیونی کسی روی نظرش تاثیر داشته باشه، اما اگه دیدی کمکی از دست من برمی‌آد، بهم بگو.»
افشین قدرشناسانه گفت: «همین که گفتی عمو، خیلی ممنون، دمتم گرم.»

خداحافظی کردم و پیاده شدم. بابا هم. افشین برای‌مان بوق زد و سمت کوچه‌ای پیچید که حوالی خانه‌ی بهمن‌خان درمی‌آمد.
بابا در را با کلیدش باز کرد. هردو مستقیم سمت روشویی پشت دیوار توالت حیاط رفتیم. اول ماسک‌های‌مان را توی سطل کنارش انداختیم و نوبتی مشغول شستن دست‌های‌مان شدیم. در خانه باز شد و مامان بی‌سلام گفت: «چند بار بشورین دستاتون رو... باقر کت رو دربیار بنداز رو بند آفتاب بخوره. فرگل تو هم... کفشاتونم داخل راهرو نیارین، بذارین آفتاب بخورن.»
نیم‌نگاهی به آسمان تقریباً ابری انداختم و چیزی نگفتم. بابا یچ‌یچ کرد که: «پس این قرصا کی جواب می‌ده؟»
شانه‌ام را بالا انداختم و به شستن دست‌هایم ادامه دادم.

افشین

داخل فرعی بهمن‌خان نیپچیدم. نگاهی به ساعت انداختم. از یک گذشته بود و زمان مناسبی برای بیرون کشیدنش از خانه نبود. هرچند اصلاً نمی‌دانستم هست یا نه! از دوسه هفته پیش که برنامه‌اش عوض شده بود، آمار نداده و خودم هم هنوز وقت نکرده بودم اطراف شرکت بپایش باشم و آمارش را دربیآورم.

روی فرمان خم شدم و نظری سمت خانه‌ی بهمن‌خان انداختم. توی شش‌وبش تماس گرفتن بودم که گوشی زنگ خورد. مامان بود. جواب دادم. لازم نبود خیلی به مغزم فشار بیاورم، همین که این موقع تماس

۲۴ □ نقطه‌ی شب‌نم

گرفته بود، یعنی یک مشکلی بود!

- جانم عطی خانوم.

- تو که تا دارالرحمه اومدی، یه سرم می‌اومدی تسلیت می‌گفتی و می‌رفتی.

دلخور هم که بود، لحنش همین‌قدر آرام بود. بدون شک شوهرش طبق معمول حرصش از من را سر او خالی کرده بود.

- حالا کی رد منو زده بود؟

- آرش دیده بودت.

ابرویم بالا رفت. "ها"ی خندانی از دهانم بیرون زد که به گوش مامان نرسید. درواقع اصل جریان این بود که آرش حین زدن رد فرگل، به من رسیده بود.

- افشین باهات کار دارم، کی می‌آی خونه؟

- خونه‌تون که کنسله! شوهرت نباشه، آمار بدی می‌آم دم در.

منتظر بودم بحث‌های مربوط به روابط پدروپسری را وسط بکشد اما با سکوتی مشخص گفت: «فردا که جمعه‌ست... شنبه صبح می‌آی؟»
پس واقعاً یک خبرهایی بود! جدی‌تر از جملات قبلی گفتم: «چی شده؟»

- هیچی و همه‌چی... نگران حسینم. هرچی بیشتر می‌گذره، بدتر می‌شه. می‌ترسم نادرخان حساس شه.

باران و وحید زودتر از ته‌تغاری خانه به ذهنم آمدند. دستم را روی پیشانی جمع‌شده‌ام کشیدم.

- امروز خبری نبود؟

- نه... بابات طبق معمول سر نبودنت قبل از رفتن کلی غر زد، بعدم یادش رفت.

آرام خندیدم. انگار شنید که گفت: «کوفته... بین شما چهار تا مرد گیر افتادم من، خدا به دادم برسه.»

پدرشوهرش را حساب نمی‌کرد که می‌گفت چهار تا. اصل مطلب این

فصل اول □ ۲۵

بود که نادرخان به تنهایی چند نفر بود و برای گیرانداختن آدم، خودش یک تنه کفایت می کرد.

برای این که کمی از سهم خودم کم کنم، گفتم: «امروز فردا می رم سراغ حسین.»

– آفرین مامان... باهاس راه بیا، حرفم نخواست بزنه، زورش نکن، فقط کنارش باش... کاش بفهمی توی سرش چی می گذره افشین.

خیالش را از بابت ته تغاری راحت و تماس را قطع کردم. هرچند خیلی وقت بود که مثل خیلی چیزها، قید اثربخش بودن دعای مادرها را هم زده بودم، اما این ستاره ای که همین حالا از آسمان بهمن خان صاف افتاده بود توی برهوت زمین من و با هر قدمش انگار جلوی چشمم چشمک می زد هم توجیهی توی مغزم نداشت. نگاهم یک لحظه از خودش کنده و سمت ماشینش کشیده شد که پیچیده جلوی در پارکینگ شان ولش کرده و داشت سراغ من می آمد.

تک بوقی که زدم، اخمش را زیاد کرد. حالا ستاره خانم جای چشمک زدن، چشم غره می رفت. خندیدم و باز بوق زدم. قدم هایش سرعت بیشتری گرفتند. خم شدم و در را از داخل باز کردم. توجهی نکرد و آمد سمت پنجره ی خودم. پنجره را نصفه پایین کشیدم. خراب شده بود و هنوز وقت نکرده بودم ببرم تعمیرگاه... ته ماه بود و پول هم توی بساطم نبود. هرچند سروته نداشت کلاً پول از من بدش می آمد، من از نام فامیلم!

یک کلام فقط گفت: «افشین!»

فقط پاهایش را به زمین نکوبیده بود. لحنش توی همین مایه ها بود و با یک پاکوبیدن اساسی تکمیل می شد. یعنی افشین چرا اومدی؟ یعنی افشین چرا حرف گوش نمی دی؟ یعنی از دست تو افشین لجباز! از سرم زیاد بود. تا همین جا هم توی رابطه باهام بیشتر اذیت شده بود. حتی یک زندگی در حد خانه ی پدرش هم نمی توانستم برایش دست و پا کنم، بهترش پیشکش... همه ی این ها را می دانستم اما تهش

این بود که باز هم آخر تمام مسیرها می‌آمدم و یک دور از جلوی خانه‌ی بهمن‌خان می‌گذشتم به امید این که چراغ اتا‌قش روشن باشد که به جای خودش، توی سیاهی و کش‌دار بودن کُلِ شب‌هایی که بیخ گلوی اوضاع و احوال‌م را گرفته بود، برایم چشمک بزند و ترس‌هایم را دود کند که می‌شد... بالاخره چشم ما هم به جمال صبح روشن می‌شد!

- ساعت کاری جدیدت رو بگو تا برم.

- افشین گفتم یه مدت مراعات کن تا بابا دوربینش رو از روی من برداره...

- کسی نمی‌خواد بیاد نغمه رو بگیره که بهمن‌خان سرگرم اون بشه؟ بالاخره جای اخم‌هایش صاف شدند.

- اگه دوست داری خواهرم روت فن بزنه، ادامه بده!

البته درافتادن با نغمه اصلاً عاقلانه نبود. دوسالی بود که دفاع‌شخصی کار می‌کرد و چند تا حرکت خفن هم به ستاره یاد داده بود. برای این یکی مدیونش هم بودم.

- برو دیگه افشین... تا حالا شده بیای اینجا و بابا نفهمه؟ نه متأسفانه!

به پشت اشاره زدم: «عمو اینا رو رسوندیم. باور نکرد، بگو بره از باقرمون بپرسه.»

خندید و سرش را کج کرد. جوری زاویه می‌داد به گردنش که هیچ نقاله‌ای نمی‌توانست درجه‌اش را حساب کند. عین انحنای لب‌هایش وقتی لبخند می‌زد، مثل درک فضای چهاربعدی بود، که تقریباً شدنی نبود و فقط با فرمول‌های اینشتین می‌شد اثباتش کرد. برای همین دوستش داشتم. چون همه‌اش را خودم بدون کمک اینشتین کشف کرده بودم.

خم شدم و در باز ماشین را بستم. از توی داشبورد بین هندزفری و شارژر، شارژم را درآوردم و به طرفش گرفتم: «بیا ببر با خودت، اگه

بهمن خان گیر داد، بگو اینو جا گذاشته بودی.»
از چشم غره اش خنده ام گرفت و به روی خودم نیاوردم. گفت: «که دو ساعت دیگه به بهونه ی تموم شدن شارژ گوشت دوباره بیای؟»
دستم را با شارژر پس زد و گفت: «هندزفری رو بده زرنگ خان!»
خندان خم شدم و جای شارژر و هندزفری را عوض کردم: «این هوش زیادت آخرش کار دستمون می ده.»
با چشم غره ای دیگر هندزفری را از دستم گرفت و بی خداحافظی با همان قدم های بلندی که به طرفم آمده بود، سمت خانه شان رفت و سوار ماشینش شد و توی پارکینگ رفت. هوا از دماغم بیرون زد. خنده ام را خوردم و سرم را به طرفین تکان دادم. خب... دختر خوبی بود فقط خیلی اهل خرج کردن احساسات نبود. همین قدرش هم برای من بس بود.

گوشی را دوباره برداشتم و به حسین پیام دادم. خودش هر وقت حس و حالش را داشت، تماس می گرفت. پخش را روشن کردم و راه افتادم. یک دستم فرمان و یکی هم گوشی بود. مثل نگاهم که یک لحظه به خیابان بود و یک لحظه به گوشی. وارد اسنپ شدم. زیر لب با ترانه ای که پخش می شد، هم خوانی کردم. بی شرف اصل جنس بود.

- از خودم و زندگیم... حالم به هم می خوره / از شما دوست عزیز... حالم به هم می خوره / لحظه به لحظه هرروز / حتی تو عید نوروز / لحظه ی سال تحویل حالم به هم می خوره...

اولین مسافری را که درخواست داشت، تایید کردم و از روی نقشه به طرفش راه افتادم. توی ذهنم چیزهایی که حالم ازشان به هم می خورد ردیف شده بود، بیشتر از همه...
- از فامیل نادری، حالم به هم می خوره.

ساعت: ۱۷:۳۰

مکان: بلوار ارم_منزل نادرخان

خانوم گل پای سجاده نشسته بود توی تاریکی، دورتر از نور اندک آباژور بلند کنج دیوار. می‌خواست برای خواهرش نماز بخواند... نماز وحشت. که حناخانوم تنهایی توی خانه‌ی جدیدش وحشت نکند؟

چند دقیقه‌ای بود که نشسته بود و انگار پاهایش توان ایستادن نداشتند. باز هم گریه کرده بود. باز هم بیشترش برای حناخانوم نبود و باز هم همه فهمیده و دهان‌شان را سفت بسته بودند.

دلش پیش باران بود. پیش باران و وحید. وحید که با یک عالمه دستگاه و سیم و سِرْم، روی تخت بیمارستان خوابیده بود... نه، راستش این بود که دلش پیش مربع کوچک کنج قبرستان بود که ظهر موقع برگشتن از دارالرحمه فهمیده بود حسین هم آنجا بوده و نادرخان از شنیدنش به طینوش غیظ کرده و طاهره هم برای عطیه قیافه گرفته بود که از پس یک الف بچه برنمی‌آید! هیچ‌کس هم به آشفته‌حالی پژمان توجه نکرده بود، باز هم هیچ‌کس جز نادرخان که با نگاهش برای او هم خط‌ونشان کشیده بود.

در اتاق باز شد و نادرخان عصازنان داخل آمد. انگار همین خانوم گل نبود که تا لحظه‌ای پیش توان ایستادن روی پاهایش را نداشت، زود بلند شد و قامت بست.

- الله اکبر.

نادرخان چند ثانیه قامت خانوم گل را نگاه کرد. یعنی به چشم او هم می‌آمد که در همین دوسه ماه چقدر شانه‌های همسرش خمیده شده بود؟ بعید بود. راستش چشم‌های نادرخان خیلی ضعیف بود و هنوز عدسی متناسب با وضعیتش اختراع نشده بود! چشم‌هایی که فقط چیزهایی را می‌دیدند که خودش می‌خواست!

نادرخان سمت در چرخید و بیرون رفت. در دوباره بسته شد. صدای تق تق عصایش آن قدر توی گوش خانوم گل رفت تا محو شد. نفهمید چه خوانده بود. نمازش را شکست و استغفرالله گفت. دوباره قامت

بست و...

- الله اكبر.

همه بعد از مراسم آمده بودند خانه‌ی نادرخان. همه به‌جز آن‌ها که سال‌ها بود جایی در این خانه و زندگی نداشتند. حتی بردن اسم‌شان هم تاوان داشت.

گذر زمان و تغییر مدل زندگی، سختی کار و کرونا و هیچ‌چیز دیگری باعث نشده بود این خانواده به‌جز اعضای ممنوعه‌اش، از هم دور بیفتند. هنوز هم روزهای تعطیل، مناسبت‌ها، مراسم‌ها و خیلی دلایل دیگر برای جمع‌شدن دور هم، در این خاندان وجود داشت. از سر مهر و وابستگی هم نبود، یک سر همه‌ی دلایل به نادرخان می‌رسید و قواعدهش... درواقع به زورش... خب، زور و پولش! اصل مطلب هم همان پول بود!

حالا هم جمع نوه‌ها توی حیاط بزرگ خانه‌ی ویلایی نادرخان جمع بود. ارغوان هم که در مراسم نبود، حالا بود و کنار پریناز نشسته بود. عطیه و مژده و شهناز پشت میز کنار حیاط نشسته بودند. رابطه‌ی شهناز با عروس‌ها صد پله بهتر از روابط طاهره با کل اعضای این خاندان بود.

مژده مشغول تعریف از خواستگار جدید روژان بود. حسابی هم از خجالت روژان درآمده بود که به هوای بستنی‌خوردن رفته و برنامه‌هایش را به‌هم ریخته بود.

توی سالن بزرگ خانه، طینوش و حاج‌مصطفی درباره‌ی طلای آب‌شده بحث می‌کردند و زیر سرش توی گوشه بود و با اخم اخبار بورس را بررسی می‌کرد.

پژمان گوشه‌ی به‌دست سمت دیگر سالن راه می‌رفت و هرچند ثانیه یک‌بار مثل تیکی عصبی گردنش را عقب می‌داد. دوسه‌ماهی بود که کنترل اعصابش از دستش خارج شده بود! نادرخان باز هم از دیدنش چهره در هم کشید. حسابی از دستش کفری بود و جالب بود که

۳۰ □ نقطه‌ی شبنم

طردش نمی‌کرد! چون لابد طرد فقط برای بیچاره‌هایی مثل باقر و باران و افشین بود. به امثال پژمان نیاز داشت. آدم‌هایی که قوه‌ی تحلیل نداشتند و بی‌دردسر فقط چشم می‌گفتند؛ ترسناک‌ترین نوع بشر!

نادرخان یکی از پنجره‌های رو به حیاط را باز کرد و ارغوان را صدا زد. دستور داد سراغ خانوم گل برود و بعد از نماز با خودش از اتاق بیرون بیاورد. ارغوان از جا پرید. چشم گفت و داخل دوید. از کنار نادرخان با احترام، شاید هم با ترس گذشت و سمت راهروی پهن منتهی به اتاق نادرخان و خانوم گل رفت.

راضیه، کارگر خانه با سینی پر از لیوان‌های شیرکاکائوی داغ از آشپزخانه بیرون آمد و به حیاط رفت.

آشپزخانه دو پله بالاتر از سطح هال بود و سالن پذیرایی سه پله بالاتر از سطح آشپزخانه. پله‌های سنگی و براق خانه، کم‌ارتفاع و پهن بودند و نقش لامپ‌های کار شده داخل سقف مثل ستاره روی‌شان افتاده بود. سنگ‌ها از محصولات کارخانه‌ی خودشان بود... همان که اسماً مال حاج مصطفی بود، اما مگر می‌شد ردی از نادرخان در دارایی‌های اعضای این خاندان نباشد؟!

امیرعلی پابرهنه با شکلات کیندر توی دستش از آشپزخانه بیرون دوید. النا جوراب پوشیده و گریان دنبال برادر شیطان‌ش بیرون آمد و روی پله‌های سنگی لیز خورد و افتاد. صدای گریه، جیغ شد و فاطمه و حاج مصطفی را به‌سوی بچه‌ی بیچاره کشاند. امیرعلی فرز فرار کرده و توی یکی از اتاق‌ها قایم شده بود. یکی از مزایای بودن زیر سایه‌ی نادرخان این بود که به وقت اشتباه جا برای مخفی‌شدن به وفور یافت می‌شد!

حاج مصطفی برای آرام‌کردن نوه‌اش داشت می‌گفت که گوش امیرعلی را می‌پیچاند که نادرخان حین رد شدن از کنارشان گفت: «به‌خاطر جورابشه.»

فصل اول □ ۳۱

فاطمه زود النا را بغل کرد و بی حرف از خانه بیرون رفت. خیلی سعی کرده بود که اخم نکند. حاج مصطفی که می شد نوه عموی نادرخان، برگشت و با این تایید که: «بله، درست می فرمایید، باعث شد لیز بخوره.»

دنبالش رفت. همین، شاید ساده ترین تصویر سازمان فکری نادرخان بود! نه به خاطر این که امیرعلی بعد از خوردن سهم خودش شکلات النا را هم به زور قاپیده بود، نه به خاطر این که اذیتش کرده و گریه اش انداخته بود، نه حتی به خاطر این که این سنگ های لعنتی کف خانه بدجور لیز بودند، تقصیر هیچ کدام نبود! تقصیر از جوراب النا بود. هرچند فاطمه بی شک به خاطر اسم و رسم پدرش مورد ارفاق واقع شده بود که نشنیده بود: «تقصیر خودته که حواست به بچه ت نبوده!»

صدای داخل خانه به گوش حیاط نشین ها نرسیده بود. فاطمه که با النای گریان بیرون رفت، میثم لیوان شیرکاکائویش را کنار گذاشت و از لبه ی تخت بلند شد. دو روز پیش از تهران برگشته بود و خیلی زود درگیر مراسم خاناخوم شده بودند. حالا چندماهی بود که مرتب بین شیراز و تهران در رفت و آمد بود.

فاطمه نگاهش نکرد و جواب «چی شده؟» اش را هم نداد. کسی متوجه نشد؛ اما حتی نگذاشت النا را از بغلش بگیرد و دستش را هم پس زد. میثم اخم کرده فقط نگاهش می کرد که خانوم گل همراه ارغوان بیرون آمد و دستی به سر النای گریان کشید. صدای جیغش را شنیده بود. فاطمه بهش لبخند زد و جواب گرفت. شاید فاطمه هم توی این خاندان فقط خانوم گل و عطیه را دوست داشت و... البته باران، که یک بار به خاطر ارتباط مخفیانه اش با او تاوان هم داده بود.

خانوم گل هم قدم با ارغوان از کنارشان گذشت و روی تخت بزرگ و چوبی حیاط، کنار آرش نشست. جایی که میثم پیش از این نشسته بود.

تخت در فاصله ی بین در ورودی ساختمان خانه و آب نما ی بزرگ و

زیبای کنج دیوار حیاط بود. قسمت بالایی آب‌نما دایره‌ای به قطر یک متر بود، چسبیده به دیوار و پایین‌تر از سطح آن، یک نیم‌دایره‌ی بزرگ که آب سررفته از حوض بالایی داخلش می‌ریخت. دور حوضچه‌ی گرد بالایی فضای سبزی زیبا تعبیه شده بود. نیم‌دایره‌ی بزرگ پایینی هم لبه‌ی پهنی داشت، مناسب نشستن که اشکان و فرید و روزان بافاصله از هم رویش نشسته بودند.

اشکان روی لبه‌ی نیم‌دایره چهارزانو شد و رو به خانوم‌گل با ریتم و بشکن شروع به خواندن کرد: «خانوم‌گل آی خانوم‌گل / برام سخته تحمل / قدمات روی چشم‌ام / بیا به این‌ور پل...»

خانوم‌گل با همان صورت غم‌گرفته به رویش لبخند زد. با این‌که اشکان نوه‌ی خودش نبود، اما مثل نوه‌های خودش عزیز بود. شهناز و طاهره هم مثل بچه‌های خودش عزیز بودند و هیچ‌وقت بین دو دختر بزرگ نادرخان و بچه‌های خودش فرق نگذاشته بود. چطور فرق می‌گذاشت وقتی هردو را خودش بزرگ کرده بود؟

وقتی خانوم‌گل زن نادرخان شد، طاهره سه‌ساله و شهناز یک‌ساله بود... آن روزها نازک کمک‌دستش بود. نازک، قُل نادرخان که با آن هیکل چاق، پارادوکس واضحی با اسمش بود. برخلاف نادرخان، نازک پیش همه عزیز بود. از آن چاق‌های دوست‌داشتنی... و البته از محدود زن‌هایی بود که نادرخان هم بهشان اهمیت می‌داد. نازک هیچ‌وقت ازدواج نکرد و همیشه ساکن خانه‌ی نادرخان بود. حالا چند سالی بود که فوت کرده و جایش در این خانه و میان اهالی‌اش حسابی خالی شده بود.

حالا اگر بود خودش باب شوخی با اسمش را باز می‌کرد تا همه را بخنداند. می‌گفت: «نادر نشوه، اما آقام خدایا مرز اصلاً دوراندیش نبود، وگرنه با دیدن بچه‌ی یه‌روزه واسه یه عمرش نسخه نمی‌پیچید که اسمش رو بذاره نازک! بنده‌خدا خبر نداشت تو شکم مادرم نادر حق منو خورده که سه برابر من هیکل داشت وقت تولد!»

شاید اگر نادرخان و نازک به‌جای دوقلو، فقط یکی شده بودند، حالا

فصل اول □ ۳۳

نادرخان شخصیتی متعادل داشت و این‌طور برای زندگی دیگران نسخه نمی‌پیچید.

ارغوان که دوباره داخل رفته و با اشارپ بافت خانوم‌گل برگشته بود، اشارپ را دور شانه‌اش انداخت و کنارش نشست. صورتش را بوسید و گفت: «غصه نخور دیگه. قریونت برم الهی.» خانوم‌گل به او هم لبخند زد و زمزمه کرد: «خدا نکنه.» شاید بعد از نازک، خانوم‌گل تنها عضو این خاندان بود که بدون استثنا برای همه عزیز بود. البته که طاهره حتی حسابش از استثنائات هم جدا بود!

فرید هم مخاطبش را خانوم‌گل قرار داد و گفت: «اون مال قدیما بود که مردن ناراحتی داشت خانوم‌گل... چون اون موقع هرصد سال یه نفر می‌مرد و مثل حالا کیلویی نبود. بعدم الان هرکی می‌میره، راحت می‌شه... باید براش دِپارتی گرفت.»

منظورش «جشن مرگ» بود. اشکان و روژان بلند خندیدند. آرش تک‌خندی زد و دستش را از پشت روی تخت کشید و سرش را سمت آسمان گرفت. توی فکرش فرگل بود و حواسش نبود که ارغوان به نیم‌رخش زل زده بود. پریناز که برای اسکیزوئید غذا برده و تازه به جمع برگشته بود، نزدیک آرش لبه‌ی آب‌نما نشست و نگاه ارغوان را شکار کرد. هرچند به‌روی خودش نیاورد، مثل وقتی فرگل و آرش را با هم دیده بود! اما توی ذهنش هردو زوج را کنار هم گذاشته و هنوز به نتیجه نرسیده بود که کدام یکی مناسب‌تر است.

فرید باز گفت: «خانوم‌گل شما نشستی اینجا اشک می‌ریزی غافل از این که الان اون دنیا شوهر حناخانوم داره براش می‌خونه: "حناخانوم دل من / یه جای قصه انگار / منتظر شما بود / پشت در باغ بهار / اون همه آه و انتظار / به‌خاطر شما بود...»

این‌بار صدای خنده‌ها بلندتر شد. فرید لحن و استایلش را شبیه‌سازی کرده و کارش حرف نداشت.

صدای خنده‌ها که حسابی از حیاط بلند شد، طاهره با توپ پر بیرون آمد و تشر زد که: «خجالت بکشید. خیر سرتون عزاداریم و صدای خنده‌تون بلنده! حالا خانوم گل چیزی نمی‌گه، از روی فاطمه خجالت بکشین.»
 شهناز چشم‌غره‌ای به فرید و اشکان رفت که یعنی ببینید چه کار کردید؟! آن دو اما عین خیال‌شان نبود و اشکان باز هم برای خانوم گل چشمک زد. طاهره کنار فاطمه ایستاد که هنوز جلوی در ورودی النّا را محکم بغل گرفته و چیزی نمی‌گفت. میثم هم روبه‌رویش بود و هرچند با موهای النّا بازی می‌کرد اما هنوز اخم‌آلود بود.

- چه ش شد بچه؟

فاطمه زیر لب جواب داد: «لیز خورد رو پله.»
 طاهره که نسخه‌ای بی‌نقص از نادرخان بود، گفت: «به‌خاطر این جورابه!»

فاطمه لحظه‌ای چشمش را بست و فقط میثم متوجه نفسی شد که از بینی بیرون داد. طاهره حتی دستی هم به نوازش روی سر نوه‌اش نکشیده بود. از کنار فاطمه که گذشت، او هم چرخید و داخل برگشت. میثم هم دنبالش رفت. طاهره غافل از حال فاطمه، رفته بود سمت عطیه و کنارش نشسته بود روی صندلی حصیری پشت میز بزرگ حیاط که درست روبه‌روی آب‌نما بود. شهناز و مژده تقریباً روبه‌رویش بودند.

- حسین کجاست؟

عطیه آرام گفت: «رفت خونه.»

طاهره پا روی پا انداخت و دست‌هایش را روی دسته‌های گرد صندلی گذاشت. بدون آن که مستقیم به عطیه نگاه کند با صدایی که تا گوش‌های فرید و اشکان هم می‌رسید، گفت: «شازده‌تون هم که دیگه نه بزرگ‌تر کوچک‌تری یادش مونده، نه ادب و احترام.»

درست بود که اکثراً از طاهره حساب می‌بردند و کسی جرئت درافتادن با او را نداشت اما دلیل نمی‌شد که خود طاهره هم خیلی شجاع باشد که اسم افشین را علنی به زبان بیاورد!

فصل اول □ ۳۵

قبل از آن که عطیه چیزی بگوید، آرش که از روی تخت بلند شده بود، وسط سکوتی که به خاطر جمله‌ی طاهره پیش آمده بود، گفت: «صنم و ثمین کی از کیش برمی‌گردن عمه؟ حناخانوم مادر بزرگ فاطمه بود انگار!»

طاهره رنگ‌به‌رنگ شد. شهناز دستش را جلوی دهانش گرفت تا نیشخندش مخفی شود. عطیه اما از جمله‌ی کنایه‌آلود پسرش اخم کرده بود. نیش اشکان و فرید هم تا ته باز شده بود و دخترها سر خم کرده بودند که خنده‌شان به چشم نیاید. حتی پریناز بلند شد و جای خالی آرش را پر کرد تا نگاهی‌اش اصلاً با خاله‌اش تلاقی نکند. طاهره تند شد و گفت: «دخترای من تا خبر رو شنیدن بلیط گرفتن که برگردن.»

آرش که بی‌توجه به او سمت سنگفرش منتهی به در پارکینگ می‌رفت، با بی‌خیالی گفت: «به سلامتی.»

طاهره که حالا خیلی بیشتر عصبانی بود، تیر خشمش را سمت بی‌دفاع‌ترین آدم جمع نشانه گرفت و با لحنی ناخوشایند رو به فرید گفت: «تو نمی‌خواهی بری خونه‌تون؟»

فرید هم که زبانش درازتر از این حرف‌ها بود، ساده گفت: «فعلاً هستم در خدمت آقا بزرگ و خانوم گل، حواسم هست پام تو سهم شما نیاد عمه‌جون!»

این‌بار روزان هم نتوانست خودش را کنترل کند و خنده‌اش را با سرفه‌ای ترکیب کرد و از ترسش زود از لبه‌ی آب‌نما بلند شد و پشت سر خانوم گل روی تخت نشست. درواقع سنگر گرفت. مژده چشم‌غره‌ی غلیظی حواله‌ی دخترش کرد و برایش خط‌ونشان کشید. طاهره حرص‌آلود بلند شد و بی‌شک فرید باید منتظر جواب بدتری می‌بود که خانوم گل آرام گفت: «طاهره خانم صلوات بفرست.»

طاهره صلوات نفرستاد. تازه می‌خواست دوباره چیزی بگوید که در باز شد و امیرعلی با سروصدا بیرون دوید و پشتش سنگر گرفت. همان‌موقع میثم هم دم در ظاهر شد و با اخم و لحنی هشداردهنده گفت: «بیا اینجا ببینم

امیرعلی!»

طاهره که جانش بود و این نوه‌ی تخس و شیطان و در حقیقت بی‌تربیت، به میثم اخم کرد.

- چی کار داری به بچه؟!

میثم کلافه دست‌به‌کمر شد. خودش هم می‌دانست که از کنترل خارج شدن پسرش نتیجه‌ی توجهات بی‌پروای مادر خودش بود و حقیقت این بود که نمی‌توانست جلوی مادرش دربیاید. یک عمر نتوانسته بود! طاهره با چشم‌غره‌ای کلی به جمع، دست امیرعلی را گرفت و دنبال خودش داخل برد. با رفتن‌شان اشکان سمت فرید خم شد و آرام گفت: «خطر از بیخ گوشت گذشت.»

فرید پوزخند زد و چیزی نگفت. کمی بعد آرش برگشت. تنها نبود. امین همراهش بود. تنها فرزند طاهره که انگار گروه خونی‌اش با والدین و خواهرها و برادرش نمی‌خواند. همه از حضورش استقبال کردند. شهناز که عشقش بود و این خواهرزاده دستش را دراز کرد تا امین به‌طرفش برود. امین گفت: «به اسکی‌زوئید دست زدم خاله.»

شهناز نج کرد و به پریناز چشم‌غره رفت. امین که دوباره سمت آب‌نما راه کج کرده بود از حالت چهره‌ی پریناز خنده‌اش گرفت. پریناز گفت: «الان من چی کاره‌ام دقیقاً؟!»

امین شانه بالا انداخت و کنار آرش نشست. آرش که حالا لبه‌ی آب‌نما، کنار اشکان و فرید نشسته بود، مژده شاید حتی بیشتر از ارغوان مشتاقانه به آرش نگاه می‌کرد. از خدایش بود که آرش دامادش شود.

- تقصیر توئه بهش غذا می‌دی که ول کن این خونه نیست دیگه!

پریناز برای مادرش چشم درشت کرد: «ببخشید که روزایی که من نیستم خانوم‌گل می‌گه راضیه بهش غذا می‌ده‌ها!»

- خانوم‌گل به‌خاطر تو می‌کنه که عشق جک‌وجونوری... اصلاً کی پاش رو به این خونه باز کرد؟

- ! این جوریه؟ پس حالا که آتش نخورده و دهن سوخته‌م با خودم

می‌آرمش خونه.

– موجود زنده جز آدمیزاد پاش رو بذاره تو خونه و زندگی من، پدر خودش و تو رو با هم درمی‌آرم.

شهناز از هر موجود زنده‌ای جز آدمیزاد وحشت داشت. برعکس پریناز که به قول مادرش عاشق جک‌وجانورها مخصوصاً گربه بود. اسم این گربه را هم خودش گذاشته بود اسکیزوئید. پریناز لیسانس روانشناسی داشت و فوق لیسانس تاریخ و کلی هم دیپلم مختلف در رشته‌های مهارتی... اسکیزوئید یادگار لیسانسش بود. گربه‌ای که یک چشمش کور بود و دُمش را هم بریده بودند، اما هنوز هم آن قدرها گربه بود که شهناز را بترساند.

وسط کل کل مادر و دختر دوباره در خانه باز شد و این بار پژمان بیرون آمد. حضورش انگار هوا را کدر می‌کرد. کاش می‌شد نبینمش... گوشی موبایلش دم گوشش بود و پشت خطش ثمین. گوشی را به خانوم گل داد و گفت: «ثمین می‌خواه دوباره بهتون تسلیت بگه.»

«هه» ای مسخره از دهان فرید بیرون زد که جز اشکان و آرش کسی متوجهش نشد. مثل چشم‌وابرو تاب‌دادن شهناز. خانوم گل گوشی را گرفت و مشغول صحبت شد. پژمان مشت به مشت امین کوبید و گفت که حاج مصطفی از ظهر سراغش را می‌گیرد. امین سری تکان داد و از جایش تکان نخورد. پژمان که پیش مادرزنش درس پس می‌داد، نگاهی اخم‌آلود به فرید بیچاره انداخت و وقتی جوابش پوزخند واضح او شد، دست از ابراز وجود برداشت و حواسش را به خانوم گل داد. امین جوری که کسی نشنود کنار گوش آرش گفت: «چه خبر از مشترک مورد نظر؟»

«مشترک مورد نظر» اسمی رمزی بود که از همان روزهای اول رفتن افشین بین نوه‌ها جاافتاده بود. چون به دستور نادرخان بردن اسمش قدغن شده بود. این اسم علاوه بر رمز، کنایه‌ای بود به تماس‌هایی که از جانب همه با گوشی افشین گرفته می‌شد و تنها یک پاسخ را در پی داشت: دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد!

آرش هم مثل امین زیرلیبی گفت: «اگه مشغول مسافركشی و کلاس

خصوصی و سیم‌کشی ساختمون نباشه، داره کشیک خونه‌ی بهمن‌خان رو می‌کشه.»

لحنش شوخ بود؛ اما دور از واقعیت، نه!

امین به جسارت افشین قبطه می‌خورد و از این‌که خودش و همه‌ی زندگی‌اش در بند این خاندان بود، کفرش درمی‌آمد. از این‌که حتی نتوانسته بود از دختر مورد علاقه‌اش اسمی به میان بیاورد از خودش شاکی بود، جریانات بزرگ‌تری که اعصابش را به هم می‌ریختند، پیشکش! با رفتن پژمان انگار انقباض جمع دوباره برطرف شد. به قول فرد؛ پژمان یکی از نجسب‌ترین دامادها در طول و عرض تاریخ بشر بود!

امین هم مثل دیگر نوه‌ها می‌خواست خانوم‌گل را از توی خودش در بیاورد که سر صحبت را با او باز کرده و بهش می‌گفت که غصه نخورد. خانوم‌گل به روزان گفت: «بگو راضیه براش شیرکاکائو بیاره، گرم شه.» روزان که حوصله‌ی بلندشدن و داخل‌رفتن نداشت، گفت: «هوا خوبه خانوم‌گل، گرم‌شه.»

و رو به امین که مثلاً متاسف نگاهش می‌کرد، گفت: «سوئی شرتم داریم دم دست.»

امین سرش را تکان داد و گفت: «یکی از یکی نادرتر!»

با این جمله لبخند به لب‌ها برگشت. شوخی با فامیلی‌شان یکی از تفریحات نوه‌ها بود. اشکان با طعنه‌ای شوخ در جواب امین گفت: «البته فقط یه نادری اصیل می‌تونه نادر باشه داداش! از نظر مادر تو که بقیه اینجا در حد کلوچه‌ی نادری هم نیستن!»

همه به خنده افتادند و شهناز که کلیپسش را از موها باز کرده بود، سمت اشکان پرت کرد. اشکان کلیپس را توی هوا گرفت و سعی کرد صدای خنده‌اش را کنترل کند. او بیشتر از همه با فامیلی‌شان شوخی می‌کرد. هیچ‌کس هم به دل نمی‌گرفت جز طاهره و پژمان! او که حتی نادری هم نبود اما خوب بلد بود که نقش کاسه‌ی داغ‌تر از آتش را بازی کند.

همه به‌خوبی منظور اشکان را گرفته بودند. طاهره آن‌قدر به اصالت‌داشتن

فصل اول □ ۳۹

بچه‌هایش می‌نازید که انگار یک موهبت الهی نصیب‌شان شده بود... هرچند برایشان کم از موهبت هم نبود! فرید به مسخره گفت: «تنها کسی که از خدایه یکی از نوادر عصر حاضر باشه همین پژمانه!»

و رو به امین پرسید: «خدایی چی می‌زنه این دامادتون؟» امین نه تنها به دل نگرفت؛ لبخندش هم دندان نما شد. حتی در جواب فرید گفت که هنوز خودشان هم نمی‌دانند. شهناز اما خنده‌اش را از حرف فرید خورد و درحالی که خودش برای آوردن شیر کاکائو برای امین بلند شده بود، گفت: «با دم شیر بازی نکن پسر!»

فرید اما باز هم عین خیالش نبود. درست مثل تماس‌هایی که از سمت باقر و فرگل با گوشی بی‌صدایش گرفته می‌شد و اهمیتی نمی‌داد. شهناز که با لیوان شیر کاکائوی داغ برگشت، پریناز و اشکان شروع کردند به متلک‌انداختن به مادرشان و امین.

– به خدا من نی‌نی بودم می‌گفت خودت برو از تو شیشه شیر بخور زنده بمونی... بعد پا می‌شه برای این شیر کاکائو می‌آره.

همه از حرف پریناز به خنده افتادند. حتی خود شهناز که هروقت پای علاقه‌اش به امین وسط می‌آمد یاد جنین پنج‌ماهه‌اش می‌افتاد که در اولین بارداری‌اش سقط کرده بود. امین درست همان روزها به دنیا آمده و انگار جای جنین از دست‌رفته‌اش را برایش پر کرده بود. برای همین از بین همه‌ی نادری‌ها این یکی، جور دیگری برایش عزیز بود.

از قضا همه‌ی نوه‌های نادرخان، «نادری» از آب درآمده بودند، جز شب‌نم که دختر باران و وحید بود. باران قبل از به دنیا آمدن شب‌نم از طایفه‌ی نادری‌ها طرد شده بود. هرچند خیلی وقت بود که باران هم نادری نبود. بعد از ازدواج با وحید، نام فامیلش را به فامیلی وحید تغییر داده بود. حالا باران زند بود و نادرخان هنوز هم به خاطر این کار کینه‌ی او را به دل داشت. انگار نه انگار که یک‌روز باران، ته‌تغاری‌اش بود و چشم و چراغ این خانه!

تکلیف بچه‌های طاهره که مشخص بود. شوهر شهناز اما با این که فامیل نبود اما از قضای روزگار فامیلش نادری از آب درآمده بود. با یک فرد اضافه، که می‌شد «نادری فرد». اشکان همیشه با این نادری غیراصل بودن خودشان شوخی می‌کرد و می‌گفت: «ما چون از دو گونه‌ی متفاوت نادری هستیم، چنگی به دل خاله طاهره نمی‌زنیم!»

طاهره خیلی جدی به مسئله‌ی اصالت در نادری بودن اشاره می‌کرد و جز بچه‌های خودش که از هردو طرف نادری اصیل بودند، بقیه‌ی نوه‌ها را مثل جنس‌های درجه دو نگاه می‌کرد. البته که ثمین و صنم و میثم هم همین حس را داشتند و خودشان را برتر از باقی نوه‌ها می‌دانستند. فقط امین بود که از این قاعده مستثنا بود و عقیده‌ای به نژاد برتر نداشت! اشکان از حالت چهارزانو خارج شد و گفت: «آقا تا مأمورای اطلاعات نیومدن بکنمون تو گونی، برای شادی روح حناخانومم که شده، بیاین یه کم این نادریا رو مسخره کنیم.»

شهناز دیگر چیزی برای پرت کردن نداشت. عطیه لبخند زنان فقط نگاه می‌کرد و مژده دستش را هم جلو دهانش گرفته بود که یک‌وقت در صورت حضور بی‌مقدمه‌ی طاهره لبخندش دردرساز نشود. نوه‌ها اما در بی‌صداترین حالت ممکن می‌خندیدند و خانوم گل تلاش می‌کرد غمش را مخفی کند که خوشی نوه‌هایش خراب نشود.

آرش گفت: «تکراری نباشه.»

اشکان خیالش را راحت کرد که این یکی خود جنس است.

امین هم گفت: «یعنی بیشتر از دورگه بودن خودتون؟»

پریناز مشتی به اعتراض به بازوی امین زد و اشکان گفت: «آره آقای نژاد برتر!»

امین خندان جای مشت پریناز را مالید و منتظر ماند.

– فقط برای محکم‌کاری، خانوم گل باید تایید کنه که خود آقابزرگ تنهایی اسم همه‌ی بچه‌هاش رو گذاشته، درسته؟

امین و آرش انگار تا ته حرفش را خوانده بودند که به خنده افتادند.

فصل اول □ ۴۱

خانوم گل در جواب لبخند زد و چیزی نگفت. لبخندش غم داشت و کسی حواسش نبود که لبش هم کمی لرزید. همه آن قدر درگیر حرف اشکان و کنترل خنده‌شان شده بودند که حالش را نفهمیدند.

پریناز به برادرش گفت: «جرئت داری ادامه بده.» اشکان هم صدایش را تا جایی که می‌توانست پایین آورد و گفت: «اگه جرئت داشتم که منم الان پیش مشترک مورد نظر بودم.» شهناز زیرزیرکی نظری به عطیه انداخت که هنوز داشت لبخند می‌زد. عطیه با همه‌ی عروس‌ها که هیچ با کل زنان این فامیل فرق داشت. در همه حال مهربان و باملاحظه بود. فرق شوخی و جدی را هم خوب می‌فهمید. فربد بی‌حوصله گفت که زودتر اصل مطلب را بگوید. - وَاَلَا، اصل مطلب اینه که آقا بزرگ اسم گذاری نکرده رو بچه‌هاش، تقریباً سم‌پاشی شون کرده.

مژده سرش را به بازوی شهناز چسباند و درحالی که می‌خواست خنده‌اش را مخفی کند، گفت: «از دست این پسرت شهناز.» شهناز هم دستش را جلوی دهانش گرفت و از لابه‌لای خنده‌اش گفت: «خاک به سرم، اشکان!»

مثلاً اخطار می‌داد که ادامه ندهد، اما بی‌فایده بود. همه لب‌ها را زیر دندان گرفته بودند مبدا صدای خنده‌ها بلند شود و به گوش داخلی‌ها برسد. صورت‌ها سرخ و چشم‌ها گشاد شده بودند. - از ننه‌ی ایشون شروع می‌کنیم. و به امین اشاره کرد.

بعد هم خیلی جدی پیچ‌پیچ کرد که: «اگه فکر کردین من با اسم خاله‌ی عزیزم شوخی می‌کنم سخت در اشتباهید. بزرگی گفتن. کوچیکی گفتن!» آرش مشتی به کتف اشکان کوبید که چون خنده‌اش گرفته بود تعادلش را از دست داد و از لبه‌ی آب‌نما پایین افتاد. این اتفاق خنده‌ها را بیشتر هم کرد. مژده این بار سرش را پشت شانه‌ی شهناز مخفی کرد. هیچ‌کس جرئت شوخی کردن با فرزند ارشد نادرخان را نداشت. پریناز جای اشکان

گفت: «بعد از اون همه ارادت به اهل بیت مامان یه دفعه شده شهناز!»
اشکان که دوباره لبه‌ی آب‌نما نشسته بود، گفت: «یعنی تو همین دو سال آقابزرگ فهمیده چیزی از تو دین‌وایمون نصیبش نمی‌شه.»
ارغوان گفت: «نه بابا اسم عمه‌شهناز که خوبه، با عموطینوش انقلاب کرده.»

آرش آرام گفت: «اسما هیچ ربطی به هم ندارن؟»
فرید گفت: «چرا اتفاقاً می‌خواسته با دسته‌ی ط بچه‌های زن قبلی و بعدی رو بیت کنه با هم.»
اشکان خندان پس کله‌ی فرید کوبید. امین به منفعتی فکر می‌کرد که می‌توانست توی اسم‌گذاری هم دخیل باشد.
فرید سرش را به‌تاسف برای اشکان تکان داد و گفت: «چی شد، به بابای من که رسید باز ترسیدی؟»

دخترها یواشکی ریشه رفتند. اشکان تاییدش کرد و گفت: «مرسی که گفتی، می‌دوننی که آوردن اسم بابات تو این خونه تاوان داره!»
نیش فرید باز شد و خانوم‌گل غم چهره‌اش را پشت دستی که به صورتش کشید مخفی کرد. امین گفت: «سوال اصلی اینه که چرا آقابزرگ از طینوش باز رسیده به این اسم؟»

فرید که باز هم عین خیالش نبود، اسم پدرش را در خانه‌ی نادرخان بیاورد، گفت: «احتمالاً واسه شادی روح حضار.»

هرکس یک جواری سعی داشت صدای خنده‌اش را کنترل کند. حتی خانوم‌گل هم این‌بار خندید و سرش را تکان داد... چه فایده؟ زود سایه‌ی غم به چهره‌اش برمی‌گشت. این‌بار عطیه هم نتوانسته بود خودش را کنترل کند و آرام‌آرام می‌خندید. هرچند که فکر او هم پر از حسین بود. نه فقط او، پر از افشین و آرش... حتی پر از فرگل!

ارغوان زودتر از همه خنده‌اش را تمام کرد و گفت: «ولی باز به نظرم هیچ کدومش بدتر از زُبیر نیست.»

مژده برای ارغوان چشم‌غره رفت و گفت: «ارغوان؟!»

فصل اول □ ۴۳

و به خاطر حساسیت مژده روی شوهرش، خیلی زود از اسم زیبر گذشتند و بدون تحلیل رسیدند به اسم بعدی.

- آقا خودمونیم دیگه آقابرگ تو عقایدش متزلزل بوده، یکی عربستان، یکی ایران... باز بعد از زیبر رفته سراغ هوشنگ!

فرید نیشخند زد و گفت: «جرئت هی داره زیادتر می شه.»

اشکان هم ساده گفت: «جات خالی دارم کود انسانی می خورم!»

شهناز این بار یک لنگه از صندلش را درآورد و سمت پسرش پرت کرد.

شوخی و خنده ها که کم شد امین گفت: «بعد از هوشنگم، باران.»

لبخند روی لبها ماسید. امین انگار این بار واقعاً جرئت به خرج داده بود که این اسم را به زبان آورده بود. حتی خودش هم انتظارش را نداشت.

لبهای خانوم گل به لرزه افتاد و اشک، چشمهایش را پر کرد. چهره‌ی

آرش جمع شد. از لبه‌ی آب نما بلند شد و باز سمت مسیر سنگفرش رفت و

نگاه ارغوان هم به دنبالش کشیده شد. آرش امروز آرام و قرار نداشت.

اعصابش هنوز از کم محلی های فرگل و این رابطه‌ی نصفه و نیمه خراب

بود. روزان و پریناز سعی داشتند خانوم گل را آرام کنند. شهناز به امین که

چهره‌ی خودش هم توی هم رفته بود، گفت: «چه گفتنی بود خاله جون.»

اشکان و فرید سکوت کرده بودند. خانوم گل بی مقدمه گفت: «من اسمش

رو انتخاب کردم... بچه‌ی مظلومم... خودم اسمش رو گذاشتم باران.»

مژده که هول کرده بود زود گفت: «وای خانوم گل تو رو خدا نکید یه وقت

می شنون نادرخان.»

خانوم گل اما این بار دیگر آرام نشد. عطیه بلند شد و به طرفش رفت.

دخترها کنار کشیدند تا جا برای نشستن او باز شود. خانوم گل هی

پرشان تر می شد. رو به آسمان کرد. دستهایش را محکم به پاهایش

کوبید و گفت: «کاش منو مرگ می دادی که این روزا رو نبینم. کاش من

مرده بودم به جای...»

همان موقع در باز شد و میثم و فاطمه همراه بچه ها و طاهره بیرون آمدند.

رنگ از رخ مژده و شهناز پرید. هرچند خانوم گل هم حرفش را ادامه نداده

و به‌جایش فقط گریه می‌کرد. نگاه طاهره که به خانوم گل کشیده شد، شهناز زود به‌طرفش رفت و گفت: «خدایا مرزه حنا خانوم رو... خدا بهت صبر بده خانوم گل... جاش بهشته.»

شهناز با این جمله‌ها می‌خواست ظاهر دیگری به دلیل گریه‌ی سوزناک خانوم گل بدهد. مژده هم هم‌صدایش شد. عطیه اما در سکوت فقط شانه‌ی خانوم گل را می‌فشرد و قبل از جاری‌شدن اشک‌های خودش زود پاک‌شان می‌کرد.

طاهره که اخم‌هایش با دیدن امین در جمع نوه‌های درجه‌دو حالت دیگری گرفته بود، بی‌توجه به حال منقلب خانوم گل گفت: «کی اومدی تو؟ چرا اینجا نشستی؟!»

امین بلند شد و بی‌توجه به اخم و بازخواست مادرش سمت مسیر سنگفرش منتهی به در ورودی رفت و گفت: «داشتم می‌رفتم.»

چشم‌غره‌ی مادرش را ندید. می‌دید هم توجهی نمی‌کرد. همان مسیری را رفت که آرش رفته بود. دم در با هم دست دادند و امین بی‌معطلی سوار ماشینش شد و رفت. آرش هم بدش نمی‌آمد برود اما یک پیام به گوشی‌اش رسیده بود. از مخاطبی که اسمش بی‌دلیل روی گوشی‌اش نمی‌افتاد و همین باعث تعجبش شده بود. پیام فرگل را باز کرد و خواند: «سلام، ببخشید اگه بد موقع‌ست، فقط می‌خواستم بدونم اگه خونه‌ی نادرخان هستی، فرید اونجاست؟»

به‌جای پیام‌دادن شماره‌اش را گرفت. می‌دانست که ممکن بود باعث دردسر فرگل شود، اما درواقع خیلی هم برایش مهم نبود. طول کشید تا تماس وصل شد و صدای الوی فرگل در آرام‌ترین تن ممکن به گوشش رسید. جواب پیامش را توی گوشی داد: «آره اینجاست.»

فرگل باز آرام گفت: «آها... خب... ممنون.»

آرش توجهی به معذب‌بودنش نمی‌کرد. باز هم بی‌مقدمه گفت: «امروز چرا هرچی علامت دادم بهت، توجه نکردی؟»

صدای فرگل با مکث به گوشش رسید: «برای این که همین الانم فقط

باید پیام می‌دادی.»

و تماسی که قطع شده بود. اخم‌های آرش حسابی توی هم رفت. از این پنهان‌کاری، از این همه ملاحظه، از این همه گیروگور و مانع متنفر بود. گوشی را با حرص توی جیبش فروکرد.

بدش نمی‌آمد ول کند و برود اما... این «اما» کل زندگی‌اش را زیر سایه‌ی خود داشت. خب آرش هم افشین نبود که راحت چشم ببندد و قید خیلی چیزها را بزند. از در پارکینگ داخل برگشت و از وسط خداحافظی میثم و فاطمه گذشت و سمت خانه رفت.

طینوش که بعد از طردشدن افشین همه‌ی امیدش را روی آرش و حسین سرمایه‌گذاری کرده بود، حالا با رضایت به پسرش نگاه می‌کرد که خم شده و شانه‌ی نادرخان را می‌بوسید. نادرخان دو ضربه‌ی آرام به بازوی آرش زد و سرش را به‌تایید تکان داد. آرش با بقیه هم خداحافظی کرد و بیرون آمد. مستقیم رفت سراغ فربد که نه توجهی به نگاه‌های غضب‌آلود طاهره داشت، نه اهمیتی به تماس‌های پدر و خواهرش می‌داد. خونسرد لبه‌ی آب‌نما نشسته بود و برای خودش توی اینستاگرام می‌چرخید. آرش کت پاییزه‌اش را از روی تخت برداشت و چرخید سمت آب‌نما، حین پوشیدنش جویری که کسی جز خود فربد متوجه نشود، گفت: «دو دقیقه‌ی دیگه سر خیابونی!»

فربد از این لحن دستوری نچی کرد و چیزی نگفت. آرش هم که مثلاً داشت کتش را مرتب می‌کرد، برگشت و یک خداحافظ کلی توی حیاط به همه گفت و بدون آن که منتظر جواب بماند، بیرون رفت. حتی یک‌بار هم نگاهش با ارغوان تلاقی نکرده بود. ارغوان که هرچند بروز نمی‌داد اما دلش می‌خواست نادرخان باز هم حرف آن پیشنهاد در خفا گفته شده را پیش بکشد. حواس ارغوان هم نبود که چشم‌های آگاه عطیه نگاهش را شکار کرده بود و توی دلش برای ختم‌به‌خیر شدن جریانات پیش رو دعا می‌کرد.

میثم زودتر از فاطمه با امیرعلی و النا بیرون رفته بود. فاطمه روبه‌روی

خانوم گل خم شد. دستش را بوسید و گفت: «قربونت برم خانوم گل، خودت رو اذیت نکن.»

خانوم گل که هنوز داشت گریه می کرد. دستش را به سر فاطمه کشید و سعی کرد آرام بگیرد. حتی فاطمه هم معنی اشک‌های خانوم گل را می دانست. نگفته باران را در چشم‌های خیسش می دید. بلند شد و به سهم خودش برای زحمات همه در مراسم مادر بزرگش تشکر کرد و بعد از خداحافظی بیرون رفت. میثم و بچه‌ها سوار لندکروز سیاه میثم شده بودند و صدای جیغ و داد امیرعلی و النا از داخل ماشین می آمد.

دستش را روی کمر بند پالتوی بلندش مشت کرد. زیپ نیم بوت پاشنه دارش را نبسته بود. خم شد و زیپ را بست. وقت کشی اش به خاطر اخم‌هایی بود که نمی توانست از چهره اش پاک کند.

حیف که حقیقت را نمی دانست...

فاطمه

زیپ را با آرام‌ترین سرعت ممکن بالا کشیدم و ناچار صاف ایستادم. حواسش به گوشی اش بود و توجهی به سروصدای بچه‌ها نداشت. همیشه همین‌طور بود. کل مردان این خاندان همین بودند. اخم‌هایی که سعی می کردم محوشان کنم، مدام پررنگ‌تر می شدند. در جلو را باز کردم. سرش را از روی گوشی بلند کرد و گوشی را پشت فرمان گذاشت. دو روز بود که از تهران برگشته و به خاطر فوت حناخانوم و مراسمش به‌خانه‌ی خودمان نرفته بودیم. حالا هم دلم نمی خواست تنها شویم.

کمر بند را بستم و سرم را سمت پنجره چرخاندم. حوصله نداشتم به بچه‌ها تذکر بدهم که آرام سر جایشان بنشینند. دوست داشتم چند روز از نقش مادرانه‌ام استعفا دهم. نمی شد که فقط گوش‌های او نشنود، نمی شد که مدام او از نقش پدرانه‌اش مرخصی بگیرد!

تا رسیدن به خانه چیزی نگفت و شاید چون خودم را مجاب کرده بودم که هیچ تذکری به بچه‌ها؛ در اصل به امیرعلی ندهم، بالاخره او این کار

فصل اول □ ۴۷

را کرد! این ماه‌های اخیر که مدام بین شیراز و تهران در رفت‌وآمد بود، دلخوری‌ها، خستگی‌ها و تنهایی‌هایم سر به فلک کشیده بودند. بارها از ش خواسته بودم که قید این کار را بزند اما هیچ تاثیری نداشت. وقتی نادرخان دستور می‌داد، فقط باید اجرا می‌شد. من کی بودم که نظرم روی تصمیمات مردان این خاندان تاثیری داشته باشد!؟

تا وقتی النا بیدار بود خودم را با دخترم مشغول کردم. شام‌شان را هم دادم. میثم چیزی نخورد. خودم هم میل نداشتم. النا سر شب خوابش برد... مثل همیشه. ساعت کم‌کم داشت یازده را هم رد می‌کرد که امیرعلی رضایت به خوابیدن داد.

پتو را رویش مرتب کردم و روی موهایش دست کشیدم. امیرعلی بیشتر از آن‌که شبیه من یا میثم باشد، شبیه امین بود. تنها عضو خانواده‌ی میثم که تا حدودی بلد بود جلوی مادرش بایستد! هرچند نه آن قدر که تاثیری در انتخاب بی‌چون‌وچرای همسر آینده‌اش داشته باشد. سلطه‌ی طاهره‌خانم فقط روی زندگی فرزندان خودش نبود! طاهره‌خانم نمی‌گذاشت پسر را جوری تربیت کنم که فکر می‌کردم درست است. هنوز دست از تلاش نکشیده بودم و توی این میدان دست‌وپا می‌زد؛ اما خوب می‌دانستم که بی‌ثمر است.

– همه فکر کردن النا به‌خاطر جورابش روی پله لیز خورده... اما من و تو می‌دونیم به‌خاطر جورابش نبود... مگه نه؟

تخس شد و گفت: «یعنی نمی‌ذاری فردا پی‌اس بازی کنم؟»

حضور میثم را حس کردم. سرم را نچرخاندم اما مردمک چشمم تا جایی که می‌توانست به گوشه‌ی چشمم چسبید تا حسم را تایید کند و... کرد.

امیرعلی پتو را از رویش کنار زده بود. لبه‌هایش را گرفتم و باز تا زیر گردنش کشیدم. نمی‌دانستم حرفم را می‌فهمد یا نه اما ساده‌تر از این هم بلد نبودم به زبان بیاورم. من اصلاً زبان این پسر بچه‌ی تخس و نورچشم مادر بزرگش را بلد نبودم.

– شاید دیگران به‌خاطر این که ما رو دوست دارن، اشتباه‌مون رو متوجه

نشن، اما خودمون می‌فهمیم... مثل تو که خودت می‌دونی چون کار اشتباهی کردی، فردا اجازه نداری بازی کنی.

- اگه جوراب پاش نبود لیز نمی‌خورد... به من چه؟

تاثیر طاهره‌خانم روی امیرعلی همین‌قدر زیاد بود. اخم‌هایم را کنترل کردم و گفتم: «اگه واقعاً فکر می‌کنی اصلاً تقصیر تو نبوده، پس من دیگه حرفی نمی‌زنم.»

بی‌فایده بود. من واقعاً زبان پسر را بلد نبودم. شاید چون هیچ‌وقت زبان طاهره‌خانم را هم یاد نگرفته بودم. بلند شدم. میثم هنوز دم در بود. اخم کرده و دست در جیب. حوصله‌اش را نداشتم و می‌دانستم این پرسه‌زدن‌هایش اطرافم دلیل دارد. دلیلی که از چند ماه پیش مدام از زبانش می‌شنیدم.

امشب حوصله‌ی خودم را هم نداشتم، چه رسد به زن بودن و این مرد! دلم می‌خواست برگردم پیش خانوم‌گل و دوتایی با هم دور از چشم‌های غریبه آن‌قدر گریه کنیم، تا کمی سبک شویم.

امیرعلی باز غر زد: «پس دیگه فردا می‌تونم بازی کنم؟» آرام نچی کردم و قبل از آن که به‌طرفش برگردم. میثم گفت: «نه‌خیر! بگیر بخواب.»

- خب تقصیر من نبوده برای چی اجازه نمی‌دی؟! به‌طرفش برگشتم. این حق به‌جانب بودن‌هایش همه از صدقه‌سر توجهات بی‌نهایت و بال‌وپردادن‌های طاهره‌خانم بود و من چون مادرش بودم با تمام شکست‌هایی که می‌خوردم باز هم نباید کوتاه می‌آمدم و این کار طاقت‌فرسا بود. همه‌ی سعیم را کردم تا لحنم قاطع باشد: «برای این که تو شکلاتت رو بعد از ناهار تموم کرده بودی و شکلات النا رو به‌زور ازش گرفتی... پشت دستتم زخم شده. جای این که مراقب خواهرت باشی، مدام اذیتش می‌کنی!»

- خودش دوست نداشت. بعدم زیاد بود نمی‌تونست تمومش کنه... خودش همه‌ش می‌گی شکمش گنجیشکيه... به من چه؟!

نفسم را آرام بیرون دادم و آرام تر گفتم: «خیلی خب امیرعلی...»
و میثم دو هفته غیبت در پدرانهایش را با پریدن وسط حرف من و این جمله جبران کرد: «بگیر بخواب وگرنه یک هفته اجازه نداری بازی کنی!»

باز نفسم را بیرون دادم. امیرعلی با غیظ پتویش را روی سرش کشید. هنوز صدای غرغرش از زیر پتو می آمد که میثم از اتاق بیرون رفت. چند ثانیه ماندم و بعد چراغ را خاموش کردم و بیرون رفتم. به آشپزخانه رفته بود. راهم را سوی اتاق کج کردم. داشتم لباس خوابم را می پوشیدم که داخل آمد و گفت: «چیه؟!»

چه جوابی باید می دادم؟ حق به جانب بودن های او هم شبیه مادرش بود. اصلاً انگار با طاهره خانم ازدواج کرده بودم و با طاهره خانم مادر شده بودم. نمی شد نگاه منتظرش را بی جواب گذاشت. لباسم را پوشیدم و زیر لب فقط گفتم: «چی چیه؟»

- این دو روز همه ش اخم می کنی. حرف نمی زنی... مشکل چیه؟
«مشکل چیه؟» خلاقانه ترین سوالی بود که می توانست بپرسد. دوست داشتم بی محلی کنم. پشش بزنم. از اتاق بیرونش کنم، اما... موهایم را باز کردم و جلوی آینه ی میز آرایش مشغول شانه کشیدن شدم. موهای طلایی ام حالا تنها یادگاری ملموسم از حناخانوم بود. از او و مادرم، که دیگر جفت شان را نداشتم.

به آهستگی حرکت دندانهای شانه لابه لای موهایم، گفتم: «مشکلم رو قبلاً بهت گفتم... تو هم گفتی مهم نیست.»

شانه را روی میز گذاشتم و موهایم را بافتم. بی آنکه انتهایش را با کش ببندم روی شانه رهایش کردم و سمت تخت رفتم. روتختی و پتو را کنار زدم و لبه ی تخت نشستم. کمی کرم مرطوب کننده به دست و صورتم زدم، امشب حوصله ی بیشتر از این را نداشتم. خوابیدم. هنوز پتو را روی تنم نکشیده بودم که جلو آمد و کنار تخت ایستاد. دقیقاً کنار سرم. نگاهم خیره به صورتش بود. به تهریشی که به خاطر فوت حناخانوم روی

صورتش مانده بود... به این راحتی نمی‌گذاشت بخوابم. برای بار هزارم در این چند ماه گفتم: «من از پس امیرعلی بر نمی‌آم. مادرت جوری بهش پروبال می‌ده که می‌ترسم دو روز دیگه بیاد تو روی خودمم بایسته. هیچ چیز جلودارش نیست. هرچی می‌خواد، مادرت بلافاصله براش تهیه می‌کنه. من چه جوری این بچه رو کنترل کنم؟»

- الان کو مادر من؟ چرا بهانه می‌گیری؟ تو خودت دلت به رحم نیاد و سفت و سخت پای تنبیه‌کردنش بایستی، آب از آب تکون نمی‌خوره! روی تخت نشستیم. آن قدر حرکتیم سریع بود که میثم کمی عقب رفت. هنوز با اخمی پررنگ و حالتی حق‌به‌جانب نگاهم می‌کرد.
- معلومه دیگه! وقتی اصلاً تو این خونه نیستی انقدرم آسون برای خودت نسخه می‌پیچی.

- می‌گی چی کار کنم؟

- تهران نرو... همین جا باش، مثل قبل... این همه مرد داره این فامیل، یکی دیگه جای تو بره. پژمان بره، امین بره، داییات برن.
- هرکسی کار خودش رو داره! اونا برن جای من کار کنن، من حساب تو رو با باد هوا شارژ کنم؟!

بلند شدم و روبه‌رویش ایستادم. تمام این سیزده سال زندگی مشترک این «شارژکردن حساب من» همین‌طور گزنده روی زبانش بود!
- قبل از این که بری تهران هم با درآمدت می‌تونستی حساب من رو شارژ کنی! حالا هم اگه این قدر شارژکردن حساب من برات سخته، از این به بعد خودم شارژش می‌کنم، تو فقط بمون شیراز بالاسر بچه‌هات! پوزخند زد: «آره لابد با همون سایت مسخره... پولم درآوردی تا حالا ازش؟!»

میثم استاد تحقیرکردن آدم‌ها بود. دیگه حتی دلم نمی‌خواست فقط روی یک تخت کنارش بخوابم، حتی بدون هیچ لمسی... از کنارش رد شدم. کیف کارت‌های بانکی‌ام را برداشتم و جلوی پایش انداختم. یک کلمه هم نگفتم و بیرون رفتم. امشب پیش النّا می‌خوابیدم. پیش دخترم که هربار

فصل اول □ ۵۱

توی خانه‌ی طاهره‌خانم یا نادرخان زمین می‌خورد، همه‌ی تقصیرها می‌افتاد گردن جورابش... حتی وقتی جورابی هم به پا نداشت.

طاهره‌خانم آن قدر قشنگ بین بچه‌هایم فرق می‌گذاشت که جوجه کوچولویم به‌خوبی حسش می‌کرد و از مادر بزرگش کناره می‌گرفت. جوجه‌ی مظلومم که یک‌ماه‌ونیم دیگر تازه چهار سالش می‌شد و هنوز نمی‌دانستم چطور باید تولدش را جشن بگیرم که جای تمام فرق گذاشتن‌های مادر بزرگش را پر کند.

در نیمه‌باز اتاقش را آرام هل دادم و داخل رفتم. قبل از بستن در نگاهم از روی میثم گذشت که نزدیک اتاق خودمان ایستاده و نگاهم می‌کرد. با همان حق‌به‌جانبی ذاتی. در را بستم. روی تخت کنار النا دراز کشیدم. دخترم ذاتاً آرام و خوش‌خواب بود. موهایش را ناز کردم و بوسیدم، تا خودم آرامش بگیرم. خانه‌ی ما برعکس خانه‌های دیگر بود. النا شب‌ها از خواب بیدار نمی‌شد که خودش را به اتاق ما برساند و از ترس تنهایی یا تاریکی به پدر و مادرش پناه ببرد و کنارمان بخوابد، من بودم که مدام با دخترم هم‌اتاق می‌شدم.

موهایش را بو کشیدم. موهایش نه مثل من طلایی شده بود. نه مثل میثم، سیاه... قهوه‌ای خوش‌رنگی بود که فقط به خودش می‌آمد.

توی گوشش زمزمه کردم: «پناه من.»

چیزی توی گلویم گیر کرده بود. قورتش دادم و چشم‌هایم را بستم. چقدر دلم هوای باران را کرده بود. باران تنها و بی‌پناه...

ساعت: ۲۳:۰۴

مکان: چمران_محوطه‌ی بیمارستان اردیبهشت

ابرهای پراکنده‌ی صبح، به‌هم پیوسته بودند. چند قطره، درست فقط چند قطره باران باریده بود و... همین. باران، زیر باران نشسته بود. زیر همین چند قطره. در محوطه‌ی بیمارستان. مثل سنگ، سخت و سرد و منقبض... بیشتر تنها. با نگاهی خیره که معلوم نبود به کجاست. با فکری خالی...

۵۲ □ نقطه‌ی شب‌نم

خالی شبیه خلاء. نه پوچ و الکی، برعکس؛ از آن خلاءها که مانع از فروپاشی می‌شد... مثل رشته‌سیم التهابی توی لامپ روشنایی التهابی که اگر خلاء نبود، می‌سوخت و از هم می‌پاشید. باران نباید می‌سوخت... نباید از هم می‌پاشید.

وحید آن‌سوتر توی بخش مراقبت‌های ویژه بود. حالا دقیقاً دو هفته از به کمارفتنش می‌گذشت. دکتر گفته بود اگر در این فاصله به هوش می‌آمد خوب بود وگرنه...

این‌وقت شب اینجا خلوت بود. هرچند نگهبانی سفت‌وسخت بیمارستان هم اجازه‌ی رفت‌وآمدهای بی‌موقع و بدون دلایل موجه را نمی‌داد. باران اما فرق داشت. حالا جای آن خانه‌ی باصفای خیابان باغ‌حوض، این نیمکت‌های سرد و خالی و گاهی نمناک، خانه‌اش شده بود. دیگر نگهبان‌های هردو شیفت او را می‌شناختند. دو ماه بود که با وحید به اینجا نقل مکان کرده بود. نگهبان‌ها حتی حسین را هم می‌شناختند: «پسر همراه آن زن تنها» و گاهی شب‌ها اجازه‌ی ورودش را می‌دادند.

مثل حالا که داشت می‌آمد تا بی‌حرف فقط کنار باران بنشیند و توی خیالش فکر کند یک ذره‌ی بی‌ارزش از بار درد عمه‌اش را روی شانه‌اش گرفته تا شاید باران به‌قدر چند دقیقه چشم‌هایش را ببندد و برای فردا و پس‌فردا و روزهای بعدش نیرو ذخیره کند...

هردو در سکوت ماندند. ساکت و خیره. نگاه حسین هم به ناکجا بود و فکرش برعکس باران پر از آن مربع کوچک. ذهن باران لحظه‌ای پر شد. پر از یک جمله که قبلاً شنیده بود: «عمه، به نظرت باید چیزی رو که فهمیدم، به فاطمه بگم؟» یادش نمی‌آمد دقیقاً کی این جمله را از حسین شنیده بود، اما جوابی برایش نداشت. باز ذهنش خالی شد. باز هم خالی مثل خلاء...

هردو ساکت و خیره و آرام بودند. هیچ‌کدام متوجه مردی نبودند که از پشت نرده‌های در ورودی بیمارستان به سمت‌شان سرک می‌کشید. مردی یکدست سیاه‌پوش با ماسک مشکی و حتی عینک دودی... سیاهی این

شب و عینک دودی!

مرد پریشان بود. چند بار نوک زبانش آمده بود تا از نگهبانی بخواهد از حال وحید باخبرش کنند و زود پشیمان شده بود. پریشان اطراف را می‌پایید و از لابه‌لای نرده‌ها نیمکت باران و حسین را...
گوشی‌اش زنگ خورد و اسم نادرخان رویش افتاد. نفسش بند آمد. مرد گنده با آن هیبت سیاه‌پوش کم مانده بود خودش را خیس کند. هول کرده سربالایی بیمارستان را پایین دوید و سمت خیابان رفت. یادش نمی‌آمد ماشینش را کجا پارک کرده بود. تماس را جواب داد. صدای توییخ و بازخواست نادرخان می‌توانست گوشش را سوراخ کند.

فرگل

شنبه ۱۴۰۰/۸/۲۹

ساعت: ۱۲:۵۵

مکان: فرهنگ‌شهر_کلینیک مشاوره‌ی روشنگران

هزینه‌ی مشاوره را در دفترچه بیمه‌ی مراجع نوشتم و مهر کردم. هرچقدر به مامان اصرار می‌کردم برایش وقت مشاوره بگیرم راضی نمی‌شد. این روزها مراجع‌های شبیه مامان کم نداشتیم. دفترچه را تحویل دادم و خداحافظی کردم. آخرین مراجع هم از اتاق مشاوره بیرون آمد. وقت رفتن بود. زمان مشاوره‌ی بعدی‌اش را تنظیم کردم و با رفتنش به اتاق مشاوره‌ی سمت راست رفتم. اتاقی که پنجره نداشت اما فضایش باز و روشن بود. قرارهای عصر را با خانم‌دکتر مرور کردم و چند دقیقه‌ی بعد با هم از کلینیک بیرون آمدیم. خانم‌دکتر امروز باید جایی می‌رفت که مسیرش به خانه‌ی ما می‌خورد. می‌خواست من را هم برساند، اما...
- بعدازظهر می‌بینم‌تون، اومدن دنبالم.

به ماشین آرش اشاره کرده بودم. بهم لبخند زد و به‌طرف ماشینش رفت. من هم سراغ ماشین آرش رفتم. دو شب پیش خودش فرید را تا خانه رسانده بود. از توی آیفون دیده بودم. نه فرید به روی من می‌آورد که

می‌داند با آرش در ارتباطم و نه من به روی او... فرید از این ارتباط راضی بود. درواقع از هرچیزی استقبال می‌کرد که ما را بیشتر به‌طرف آقابزرگ می‌کشید، وگرنه فرید آدم رازداری کردن برای خواهرش نبود، پای منافع خودش وسط بود!

دستگیره‌ی در را کشیدم. ماشین افشین پراید نوک‌مدادی بود که هفت‌سال پیش خودش به‌سختی و با قرض و قوله خریده بود. ماشین آرش آزرای مشکی بود و مدتی هم بود که فکر تعویضش در سرش بود. ماشین را عموطینوش برایش خریده بود، شاید هم نادرخان و درواقع فرقی هم نداشت. جیب تمام اهالی خاندان نادری جیب نادرخان بود. البته به جز جیب ما و باران و افشین...

سوار شدم و زیر لب سلام کردم. مثل خودم جوابم را داد. نگاهم مستقیم بود و به آسفالت کف خیابان. از بی‌ملاحظگی‌هایش خسته بودم؛ اما چون پنجشنبه شب با رساندن فرید تن بیمار بابا و ذهن مضطرب مامان را از حرص‌خوردن نجات داده بود، گفتم: «ممنون که اون شب فرید رو رسوندی.»

چیزی نگفت. نگاهش نکردم اما بعید بود که تغییری در حالتش ایجاد شده باشد. مسیری که در پیش گرفته بود مسیر خانه‌ی ما نبود. جلوی نچ‌کردنم را گرفتم و فقط آرام نفسم را بیرون دادم. انگار هیچ درکی از شرایط من نداشت. فقط سعی کردم باز هم لحنم آرام باشد: «من باید برم خونه.»

توجهی نکرد. این‌بار داشتم نگاهش می‌کردم. حس می‌کردم حالا من هم یکی از قطعات ماشینم هستم. انگارنه‌انگار که کنارش نشسته و حرف می‌زدم. راه خودش را می‌رفت و سرعتش را هم بیشتر کرده بود. - آرش!

سرش را به‌طرفم چرخاند. حالت چهره‌اش سرد و سخت بود؛ اما صدایش آرام... فقط گفت: «کی قراره مثل آدم همدیگه رو ببینیم؟» از همان لحظه که دیده بودمش می‌دانستم با توپ پر آمده و بعید بود

این بار به خیر بگذرد.

- هروقت شرایط همدیگه رو درک کنیم!

- درک کردن تو، یعنی هربار شنیدن نه و نمی‌شه و نمی‌تونم و تهشم قطع کردن تماس!

- ببخشید که تو غار زندگی نمی‌کنم و تصمیماتم، زندگی چند نفر دیگه رو هم تحت تاثیر قرار می‌ده!

- مگه قراره چه تصمیمی بگیری، دو کلمه حرف زدن و یه تماس و یه ناهار خوردن، چه تاثیری می‌خواد رو زندگی بذاره که ان قدر بزرگش می‌کنی؟ مگه کرونا فقط برای توئه؟ تا کی می‌خوای از ترسش خودت رو از همه چیز محروم کنی؟ این همه مراقبت کردی تهش بدترین نوعش رو گرفتی... چه فایده داشت؟!

صدایش با هر جمله بلندتر می‌شد و لحنش تندتر. از لحن و برخوردش ناراحت و عصبانی بودم و خیلی تلاش کردم که حسم را بروز ندهم. یکبار برای همیشه می‌خواستم روشنش کنم: «سیستم ایمنی بدن بابای من به خاطر شیمی درمانی ضعیفه... مامانم بعد از کرونا دچار اضطراب و وسواس شده، اگه...»

بی‌حوصله وسط حرفم پرید: «باشه بابا تو خونه‌ی شما هرکی یه مرضی داره.»

و قبل از آن که خودم بخواهم، کنار ایستگاه اتوبوسی ترمز کرد که در مسیرش بود. من نه اتوبوس سوار می‌شدم، نه این ایستگاه ربطی به محل زندگی‌ام داشت... بی‌اعتراض در را باز کردم. می‌توانستم برای حسی که در همین لحظات از حضورش در زندگی‌ام گرفته بودم از جفت‌مان بیزار شوم. بدون هیچ حرفی پیاده شدم. او هم با بسته‌شدن در رفت، بدون هیچ صبر و توجهی...

نه مسیر رفتنش را نگاه کردم. نه به بغضی توجه کردم که در گلویم بود. از خیابان رد شدم و گوشی‌ام را درآوردم. خوب بود که قرار نبود زور بدشانسی هم به بغض توی گلویم اضافه شود که خیلی زود درخواست

اسنپم با هزینه‌ی پایین پذیرفته شد و ماشین رسید. سوار شدم. به محض بستن در، پسر جوان راننده گفت که اگر از تتلو بدم می‌آید یا صدا اذیت می‌کند، پخش را قطع کند. نه توجهی کرده بودم نه برایم مهم بود. صدای آرش هنوز توی گوش‌هایم بود. سرم را تکان دادم و نگاهم را به خیابان... چند ثانیه بعد اما صدا قطع شد و تا مقصد فقط در سکوت راند. سکوتی که نتوانست از پس صداهای توی سر من بریاید!

تازگی‌ها فهمیده بودم که چیزی دردناک‌تر از نگاه سطحی دیگران به تصمیمات و انتخاب‌های آدم نبود. شاید اگر بابا بعد از شیوع کرونا درگیر این بیماری نشده بود، یا خودمان آن‌طور سخت و دسته‌جمعی مبتلا نشده بودیم که اثرش روی مامان این اضطراب و وسواس لعنتی شود، من هم درکی از این مسئله نداشتیم؛ حالا اما با پوست و استخوانم درکش می‌کردم.

درک کردن یکدیگر سخت‌ترین کاری بود که تقریباً همه‌ی آدم‌ها موفق به انجامش نمی‌شدند. حتی دو آدمی که به‌واسطه‌ی یک علاقه در زندگی هم بودند... مثل من و آرش، که به‌خوبی از اوضاع خانواده‌ام خبر داشت، اما انگار دانستن هم باعث نمی‌شد که درکی اتفاق بیفتد. انگار اصلاً نمی‌شد برای زندگی دیگران نسخه نپیچید و طلبکار هم نشد. روشن‌فکر بودن هم که فقط تا جایی جواب می‌داد که همه هم‌نظر درمی‌آمدند، کافی بود یک مخالف سر بلند کند؛ آن‌وقت...

فصل دوم

ابره‌ای سیروکومولوس

ابره‌ای سیروکومولوس با خبر تغییرات جوی به آسمان می‌آیند. این ابرها نشانه‌ی تغییرات و ناپایداری جوی تا ۱۲ ساعت آینده هستند.

چهارشنبه ۱۴۰۰/۹/۳

ساعت: ۱۰:۳۰

مکان: دارالرحمه

قیمت هر گرم طلای ۱۸ عیار یک میلیون و ۲۳۵ هزار تومان
قیمت دلار ۲۷ هزار و ۹۰۰ تومان

در ۲۴ ساعت گذشته ۴۸۱۳ بیمار مبتلا به کرونا شناسایی شده است.

در ۲۴ ساعت گذشته ۹۵ نفر دیگر جان خود را به خاطر ابتلا به کرونا از دست دادند.

امروز هفتم خنایانوم است و بعضی‌ها آمده‌اند سر خاک. خیلی کمتر از

روز تشییع جنازه. حتی همه‌ی فرزندان حناخونوم هم نیستند. همین‌ها هم به‌خاطر خانوم‌گل آمده‌اند. هرچند خانوم‌گل دلش می‌خواست تنها بیاید تا سراغ آن مربع کوچک و تنهای کنج قبرستان برود، اما نادرخان با هشتاد سال سن حواسش حسابی جمع بود که خانوم‌گل یک لحظه هم تنها نماند و یک‌وقت به سرش نزند که خلاف دستورات او سراغ باران و وحید برود. بیشتر زنان خاندان نادری هم آمده‌اند. مردها اما توی مغازه‌هایشان نشسته‌اند. خود نادرخان هم هست و فرید و میثم هرکدام یک‌طرفش ایستاده‌اند.

فرید مدام به نگاه‌های غضب‌آلود طاهره نیش‌خند می‌زد. هوشنگ که تازه بهبود پیدا کرده بود، به‌خاطر خانوم‌گل آمده و دورتر از همه با دوتا ماسک بر چهره ایستاده بود. پدر فاطمه هم پشت سر فاطمه ایستاده بود. دختران طاهره با این‌که به گفته‌ی خودش بلیت گرفته هنوز به شیراز نرسیده بودند!

در اصل ماجرا این بود که حاج‌مصطفی آنجا برای صنم خانه خریده بود. صنم که انگار قرار بود مستقل شود، البته که خبرش هنوز جایی درز نکرده بود.

درست همین پارسال بود که پریناز خواسته بود مستقل شود و همین طاهره کلی چپ‌چپ نگاه کرده و در کارش سنگ انداخته و بیانیه داده بود که یعنی چه که دختر مجرد مستقل شود! حالا استقلال دختر مجرد، برای خودشان ایرادی نداشت، فقط برای دیگران همه‌چیز بد و زشت بود! خانوم‌گل کنار قبر روی صندلی نشسته و گریه می‌کرد. باز هم گریه‌اش برای حناخونوم نبود. جز او فاطمه هم گریه می‌کرد. آرام و بی‌صدا گاهی فقط اشک‌هایش را پاک می‌کرد. سرخی چشم‌هایش توی صورت مهتابی‌اش خیلی واضح خودشان را نشان می‌دادند.

آقای دکتر خم شد و چیزی توی گوشش گفت. فاطمه به‌نفی سر تکان داد. نادرخان به میثم اشاره کرد. میثم به‌طرف فاطمه رفت و جای پدرزنش را گرفت. دست زیر بازوی زنش انداخت و به‌زور بلندش کرد. اخم‌های

فصل دوم □ ۵۹

فاطمه تا وقتی به اجبار دست‌های میثم از قبر دور شد، از بین ابروهایش پاک نشد. با اشاره‌ی بعدی نادرخان، شهناز و عطیه سمت خانوم‌گل رفتند تا آرامش کنند.

اشاره‌های نادرخان برای انجام گرفتن کارها کفایت می‌کرد. مثل همین حالا که فرید با اشاره‌اش پشت سرش راه افتاده بود. نادرخان آرام عصا می‌زد و قدم برمی‌داشت. فرید هم قدمش شد. نادرخان با صدای بهم‌شده از پشت ماسک گفت: «می‌شنوم.»

فرید که کمی دست‌وپایش را گم کرده بود به خودش مسلط شد و گفت: «من تو تیم شمام آقا بزرگ.»

فرید فقط خطوط عمیق و دائمی روی پیشانی نادرخان را می‌دید و از پشت ماسک نمی‌توانست لبخند کمرنگ کنج لبش را هم شکار کند. هرچقدر هم که غد بود و به حرف کسی اهمیت نمی‌داد، حالا اضطراب داشت. می‌دانست که اگر خبر به گوش پدرش برسد، بساط دعوا توی خانه‌شان به‌راه خواهد بود؛ اما آمده بود که کار را یک‌سره و خودش را راحت کند.

نادرخان باز با همان لحن مقتدر و صدای بهم‌شده زیر ماسک گفت: «می‌شه به پسری اعتماد کرد که پشت پدرش رو خالی کرده؟!»

فرید خودش را نباخت. به‌جای این‌که جمله‌ی نادرخان را به خودش بگیرد، پای پدرش را وسط کشید و گفت: «بابام اشتباه کرده که پشت باباش رو خالی کرده، حالا اون نمی‌خواد اشتباهش رو قبول کنه میل خودشه، من اما نمی‌خوام دنبال اشتباه اون برم!»

نادرخان بروز نمی‌داد؛ اما از این پسر خوشش می‌آمد. شاید هم از این‌که فرید بین پدر بزرگ و پدر، پدر بزرگ را انتخاب کرده بود. ایستاد و با نگاه پرجذبه‌اش به چشم‌های فرید زل زد. فرید هم مثل آرش عادت به ماسک‌زدن نداشت و نادرخان هم فهمیده بود با این‌که فرید نمی‌خواست بروز دهد، اما رنگ از رخس پریده بود. ته دلش خیلی خوب می‌دانست که اگر نادرخان نخواهد او را بپذیرد هیچ‌راهی برای عوض کردن نظرش

۶۰ □ نقطه‌ی شبنم

نیست. مردی که به راحتی بچه‌هایش را دور می‌انداخت، پس زدن نوه‌ها آن هم نوه‌ی پسر طردشده، اصلاً برایش کار سختی نبود. تا نادرخان سکوت طولانی و نگاه خیره‌اش را تمام کند، فرید قالب تهی کرده بود.

- چی می‌دونی از بازار طلا؟

فرید که انگار با همین سوال جان گرفته بود، نیشش تا بناگوش باز شد و گفت: «دیگه داغون‌تر از اون پژمان نیستم آقا بزرگ، یاد می‌گیرم.» طعنه‌زدنش به پژمان غیرارادی بود و تا نادرخان دوباره جوابی بدهد جانش بالا آمد.

- یه مدت باید پادویی کنی! عرضه‌ش رو داری؟

- اگه وردست خودتون باشم، آره.

نادرخان از جواب‌های این نوه‌ی سرکش خوشش می‌آمد. از این که موضعش مشخص بود و رک حرفش را می‌زد، بیشتر. چرخید تا مسیر آمده را سمت قبر حناخانوم برگردد. فرید باز هم زود هم‌قدمش شد. همه‌ی حواسش به نادرخان بود و نگاه غضب‌آلود طاهره را نمی‌دید.

- وردست من بودن، شرط داره!

فرید که بی فکر فقط دهانش را باز می‌کرد و جواب می‌داد، زود گفت: «هرچی باشه قبوله.»

دو تا پسر بچه با جارو و سطل برای شستن قبر سراغ نادرخان آمدند و درخواست پول کردند. نادرخان اما انگار اصلاً چیزی ندیده باشد، ازشان گذشت. بعد از سکوتی طولانی به فرید نگاه کرد و بالاخره گفت: «یا با منی پسر جان، یا بر من... اگه می‌خوای با من باشی، تمام و کمال می‌آی به سمتم... وسط نداریم.»

فرید که کم‌کم داشت معنی حرف نادرخان را می‌فهمید، آب دهانش را قورت داد. نادرخان که دیده بود، تک‌خندی زد و گفت: «اجباری هم نیست!»

سر چرخاند و دوباره عصازنان راه افتاد. فرید باز آب دهانش را قورت داد.

فصل دوم □ ۶۱

ترجیح می‌داد خیلی فکر نکند. به هر حال جبهه‌ی نادرخان را ترجیح می‌داد. طبق معمول خیلی توی بحرش نرفت و تصمیمش را گرفت. قدم‌های جامانده از نادرخان را با چند قدم بلند جبران کرد و گفت: «می‌خوام وردست باشم آقابزرگ.»

نادرخان هم خیلی ساده فقط گفت: «پس برو به بابات بگو و بیا!» به ساعتش نگاه کرد: «تا ساعت یازده امشب موضعت رو معین کن!» بعد هم جواری راهش را کج کرد و سمت پدر فاطمه رفت که فرید دیگر دنبالش نرود. فرید به ساعت گوشی‌اش نگاه کرد. درست دوازده ساعت فرصت داشت. وسط راه مانده و قلبش به قدرت سیستم خفن ماشین رفیقش می‌کوبید. دیگر سراغ جمع نرفت. برایش مهم نبود که بی‌خدا حافظی برود. می‌خواست همین‌حالا تا کله‌اش داغ بود همه‌چیز را یک‌سره کند. مطمئن بود که این کار را انجام می‌دهد و زودتر از یازده شب توی خانه‌ی نادرخان اتراق کرده است. شاید کمی وجدانش قلقلک شده بود. شاید هم نه و همه‌اش به‌خاطر خستگی و کلافگی ناشی از برداشتن این آخرین مانع برای رسیدن به هدفش بود.

وقتی به خانه‌شان رسید، مادرش توی حیاط بود و داشت روشویی را با مواد شوینده و ضدعفونی کننده می‌سایید. فرید را که طبق معمول بی‌ماسک دید اضطرابش زیاد شد: «یه ماسک بزن خب مامان جان. یه کم رعایت کن تو هم!»

– با این کرونای بی‌پدري که ما گرفتیم کم کم تا هفت‌هشت ماه مصونیم بابا... انقدر نساب اون روشویی رو.

شنیدن این جمله‌ها برای فریبا، وسط اضطراب کلافه‌کننده‌ای که داشت مثل حباب‌های کوچک آرامش بود که هرچند زود می‌ترکیدند اما همان لحظه کمی آرامش می‌کردند.

فرید سرکی سمت در ورودی کشید و گفت: «بابا نیست؟»

– نه رفته دنبال بیمه‌ش.

فرید ناخودآگاه پوزخند زد. بعید می‌دانست که آقابزرگ و عموها و

عمه‌هایش یک‌بار گرفتار این کارها شده باشند و پدرش با چسبیدن به اصولی که از نظر او مزخرف محض بود، کل زندگی‌اش درگیر این چیزها بود.

بی‌حرف و با فکری شلوغ، به اتاقش رفت. چمدانی را که از خیلی وقت پیش آماده کرده بود، از داخل کم‌دیواری بیرون کشید و مشغول پرکردنش شد. حواسش بود که مادرش متوجه نشود. ترجیح می‌داد یک‌بار بساط دعوا با هردویشان راه بیفتد، نه تک‌تک.

نزدیک ظهر فرگل و باقر با هم به خانه رسیدند. فرید چمدانش را بسته بود. مثل همیشه ترجیح داد بی‌فکر و برنامه عمل کند، دسته‌ی چمدان را گرفت و از اتاق بیرون رفت. چشم فرگل زودتر از همه به فرید و چمدانش افتاد...

فرگل

وسط راهرو خشک شدم. توی دلم خالی شده بود. تا همین دو ثانیه پیش با این که بروز نمی‌دادم همه‌ی فکرم هنوز پیش ناراحتی عمیقم از آرش بود و فکر نمی‌کردم چیزی باعث شود که آن حس برایم بی‌اهمیت شود، همان‌طور که این چند روز نشده بود. حالا با دیدن این برادر چمدان به دست چه اهمیتی داشت که آرش آن حرف‌ها را زده بود؟! چه اهمیتی داشت که در حقیقت آرش همان آدمی بود که شنبه ظهر خیلی واضح خود اصلی‌اش را نشانم داده بود؟ مهم بود که از همان شب، مدام تماس گرفته و پیام داده و من هم همه را بی‌جواب گذاشته بودم؟ نه... مهم این بود که آرش دقیقاً گزینه‌ای بود که فقط با احساسم می‌توانستم او را بپذیرم، نه با منطق و عقل... و خب این را هم خیلی واضح می‌دانستم که زور احساسم خیلی بیشتر از عقل و منطقم بود که تمام این چند روز، مدام توی خانه از قراری می‌گفتم که می‌خواستم با دوستانم بگذارم و منتظر فرصت مناسبی برایش بودم. این‌طور زمینه‌سازی می‌کردم که ذهن مامان آماده باشد و اضطرابش کمی کم‌تر شود که اگر شرایط دیدار با آرش پیش آمد،

فصل دوم □ ۶۳

دردسرش زیاد نباشد. اضطرابی که حالا با دیدن فرید و این چمدان، بعید بود دیگر در اعصاب مامان فروکش کند.

بابا که از ایستادنم وسط راه گیج شده بود شاید خواست بگوید: «چی شد؟» اما فقط «چ» از دهانش خارج شد و بعد حتماً فرید را دید. فرید چمدان به دست را... مامان هم که آخرین نفر برای دیدن این صحنه بود، داشت از اتاق بیرون می‌آمد که...

- چمدون برای چیه؟

فرید چیزی نگفته بود که بابا جمله‌ی مامان را تکرار کرد: «می‌گه چمدون برای چیه؟»

مسخره بود اما گفتم: «گفته بودی می‌خوای با دوستات بری مسافرت.» مامان هول و مضطرب گفت: «مسافرت تو این کرونا؟» بابا بو برده بود که فقط خیره نگاهش می‌کرد. فرید بالاخره گفت: «دارم می‌رم خونه‌ی آقابرگ.»

مامان روی صندلی وارفت و بابا تند گفت: «تو غلط می‌کنی!» حیف که فرید اهل مدارا نبود...

- هرطور راحتی بابا، اما من دارم می‌رم.

بابا دو قدم بلند و تهاجمی به‌طرفش رفت. تنم به دیوار چسبید.

- یه کاری نکن دست روت بلند کنم فرید، برو گمشو تو اتاقت!

فرید باز قدمی جلو آمد و گفت: «دوره‌ی دستوردادن به من گذشته، من خودم واسه خودم تصمیم می‌گیرم.»

- جواب نده فرید، برو تو اتاقت.

فرید بی‌توجه به لحن نالان مامان باز هم جلو آمد و رخ‌به‌رخ بابا ایستاد و خیره به چشم‌هایش گفت: «نمی‌خوام مثل تو زندگی کنم بابا، مگه زوره؟»

- آره زوره! چون عقل و شعورت از یه بچه‌ی دوساله کمتره!

- عقل و شعور شما خوبه که الان وضع‌مون اینه!

بابا داد کشید: «چه‌شه مگه وضع‌مون، مگه همه‌چیز پوله احمق!»

فرید هم با داد جواب داد: «آره! همه‌چیز پوله! من نمی‌خوام عین گداگودولا زندگی کنم. نمی‌خوام اسمم تو لیست یارانه باشه که ماهی چس‌تومن بریزن تو حسابم... نمی‌خوام از صبح تا شب تو صف بیمه باشم... نمی‌خوام دو روز بعد از حقوق گرفتن جیبم از بیابون برهوت خالی‌تر باشه... نمی‌خوام عین تو باشم بابا، نمی‌خوام!»

- فرید! خجالت بکش... این حرفا چییه؟

بُهِت بود توی صدای مامان. کمرم چسبیده بود به دیوار و یخ کرده بودم. نمی‌دانم سرما از کمرم بود یا از دیوار...

- به درک که نمی‌خواهی عین من باشی. برو عین افشین کار کن خودت پول دربیار.

- می‌خوام همین کار رو کنم اما نه مثل افشین، مثل آرش! مگه من چیم از اونا کمتره که چنبره زدن رو حق ما!

بابا کم‌کم داشت سرخ می‌شد.

- حقی هم اگه باشه حق منه نه تو... هنوزم نمردم که دنبال ارث و میراثی!

مامان ماتم‌زده روی صندلی مانده و فقط نگاه‌شان می‌کرد. می‌دانست که از پس فرید بر نمی‌آید. آن هم فریدی که چمدانش را هم بسته بود. اشک توی چشم‌هایش جمع شده و لب‌هایش را به هم فشار می‌داد.

- من کاری به ارث و میراث تو ندارم بابا... می‌خوام خودم پول دربیارم.

بابا هنوز داشت برای بستن راه فرید دست‌وپا می‌زد که گفت: «حق نداری پات رو از این خونه بیرون بذاری فرید!»

فرید اما بی‌توجه از کنار بابا گذشت. من هنوز چسبیده به دیوار بودم و شانه‌هایم هی آویزان‌تر می‌شدند.

- مگه نمی‌گی برو کار کن، خب من می‌خوام برم برای آقا بزرگ کار کنم و پول کارکردنم رو بگیرم. چه عیبی داره؟ کاره دیگه!

- عیبش اینه که...

چشم‌های بابا گشاد و چهره‌ی تکیده‌اش سرخ‌تر شد.

- نمی‌خوام...

دندان به‌هم سایید و باز دهانش را برای گفتن باز کرد: «من یه عمر نون حلال دادم بهت که گنده بشی و تو روم وایسی!»
- باشه بابا همه حروم‌خورن فقط شما یه دونه حلال‌خور از آب دراومدی.
فرید که دستش را روی دستگیره‌ی در گذاشت بابا گفت: «پات رو از این خونه بذاری بیرون دیگه حق نداری برگردی!»
- باقر.

ناله‌ی مامان باز هم بی‌تاثیر بود. فرید نیش‌خندی زد و گفت: «حالا کی خواست برگرده!»

در را که باز کرد مامان آخرین تلاشش را کرد: «لج نکن فرید... چی می‌خوای اصلاً؟ بیا طلاهای منو ببر بفروش هرچی می‌خوای بخر.»
- چهار تا تیکه طلای تو به چه دردم می‌خوره مامان؟ چند وقت دیگه یه مغازه‌ی طلافروشی زیر دسته‌ی!

بابا باز غرید: «همون چهار تا تیکه رو ما با پول حلال خریدیم.»
فرید به‌تاسف سر تکان داد: «خدایی چه خیری دیدی از این حلال‌خوریت بابا؟ پول حلال شد سرطان، من اصلاً می‌خوام ببینم پول حروم آقا بزرگ چه مزه‌ای داره که به‌خاطرش گند زدی به زندگی‌مون!»
فرید رفت... رفت و دهان بابا دیگر به هیچ حرفی باز نشد. بابا شد؛ زبانی بسته و نگاهی مات...

ساعت: ۱۵:۴۵

مکان: منزل نادرخان

فرید چمدانش را در اتاقی گذاشته بود که راضیه برایش آماده کرده بود. درست یک ساعت بعد از رسیدنش... خب انگار نادرخان هم باورش نمی‌شد که این پسر به این سرعت بیاید. دست‌کم تا شب انتظار دیدنش را نداشت. درواقع فکر می‌کرد چند روزی طول می‌کشد و بعد فرید با گردن کج سراغش می‌رود و ازش طلب زمان بیشتر می‌کند.

خانوم گل غم‌زده به او نگاه کرده بود و غیظ‌آلود به نادرخان. بعید بود از خانوم گل اما انگار کاسه‌ی صبر که سر می‌رفت خیلی چیزها عوض می‌شد. حتی گفته بود: «بین پدر و پسر رو به هم نزن نادرخان!» همه از این حرف جاخورده بودند. حتی خود نادرخان... بعید بود از خانوم گل! همه یعنی طینوش و آرش و عطیه که به دستور نادرخان آنجا بودند. نادرخان قصد داشت درباره‌ی حسین و ارتباطش با باران برای آخرین بار اولتیماتوم دهد که با حضور فرید منتفی شده و توجهات به او جلب شده بود. عطیه با حس شرمندگی نسبت به فریبا توی دلش قدردان حضور فرید بود که تمرکز را از روی حسین برداشته بود. حواسش بود که حتماً با فریبا تماس بگیرد و حال و احوالش را بپرسد. فقط او می‌فهمید که حالا چه حالی دارد. حالی شبیه وقتی افشین با ساک‌دستی سیاه و کوچکش از اتاقش بیرون آمده و برای همیشه رفته بود. دلش بی‌قرار بود. حسش می‌گفت حسین هم راه افشین را خواهد رفت و عطیه دیگر طاقتش را نداشت.

حسین که حالا در قبرستان بود، کنار آن مربع کوچک. هرروز می‌رفت میداد مربع کوچک تنها بماند... آن قدر دلم هوایش را کرده بود که حد نداشت. هوای گشت‌زنی‌های مان بعد از کلاس‌های آیلتس. چه برنامه‌ها که با هم ریخته بودیم و... نشد.

نادرخان صدر سالن پذیرایی نشسته بود روی مبل پشت‌بلند و پر زرق‌وبرقی که کسی در غیابش هم جرئت نشستن رویش را نداشت، البته جز فرید! هروقت نادرخان نبود، رویش می‌نشست تا حس او را تجربه کند. یک‌بار که طاهره چشمش به فرید نشسته روی این مبل افتاده بود، چنان جوش آورده و بلوا به پا کرده بود که فرید سرکش هم به قول اشکان دمش را روی کولش گذاشته و فلنگ را بسته بود.

طبق معمول طینوش با اخمی کمرنگ سمت راست نادرخان نشسته بود و خانوم گل با فاصله‌ی مبل تک‌نفره‌ی خالی سمت چپ، روی مبل سه‌نفره و در فاصله‌ای مشخص از جایگاه نادرخان. حتی همین حرکت هم از خانوم گل بعید بود.

فصل دوم □ ۶۷

عطیه کنارش بود و بعد از آن جمله‌ی خانوم گل و نگاه کش‌دار نادرخان، هنوز دستش را از روی دست خانوم گل برنداشته بود. آرش کمی دورتر ایستاده و فکرش پیش فرگل بود. این چند روز، هم فرصت این را نداشت که حضوری سراغش برود، هم بعضی وقت‌ها فکر کرده بود چرا برود؟ درگیر بود با خودش... تماس و پیام‌هایش هم که همه بی‌جواب مانده بودند. نمی‌خواست در این جمع خلوت سراغ فرید برود و توجهی را به خودش جلب کند. فرید هم انگار نه‌انگار که اتفاقی افتاده باشد، حالا توی اتاق جدیدش خوابیده بود... نه این که فقط روی تخت لم داده باشد، واقعاً خوابیده بود و عین خیالش هم نبود که توی سالن این خانه یا در خانه‌ی خودشان چه می‌گذرد.

- با صلاح دید شما اینجاست؟

طینوش سوالش را با نهایت احتیاط پرسیده بود و نادرخان با نگاهی کوتاه انگار جوابش را داده بود که او هم سرش را به‌تایید تکان داد و دیگر چیزی نگفت.

نادرخان که هنوز توی فکرش با جمله‌ی خانوم گل درگیر بود، رو به عطیه گفت: «با بقیه‌ی جاری‌هات برنامه می‌ذاری خانوم گل تنها نمونه... اهل قبور رو هم به حال خودشون بذارید... اوضاع مساعد مدام بیرون رفتن نیست!»

صورت سفید خانوم گل باز داشت سرخ می‌شد که عطیه زیر لب چشمی گفت و طینوش در تایید حرف نادرخان ادامه داد: «بله اصلاً مساعد نیست، این موج آخر بدچیزی بود، زارع و جفت فروشنده‌هاشم مریض شدن، دو روزه مغازه رو بستن.»

بلافاصله صدای خانوم گل بلند شد و بی‌شک باز هم کسی انتظارش را نداشت و برای همین سکوت بعدش سنگین‌تر از هزار وزنه بود انگار.

- من از مردن ترسی ندارم. می‌خوام دخترم رو ببینم... باران!

چشم‌های طینوش از حدقه بیرون زد و نفس در سینه‌ی عطیه حبس شد. حتی آرش هم گوش‌به‌زنگ خیره به این سمت سالن ماند. نادرخان باز به

خانوم گل خیره شده بود. خانوم گل که خیره به دامنش بود و شاید از نگاه کردن به نادرخان می‌ترسید. شاید که نه! حتماً می‌ترسید... بعد از چند سال اسم دخترش را این‌طور با صدای بلند و در حضور نادرخان به زبان آورده بود؟ بیست سال یا بیشتر؟ درست بیست و یک سال!

سکوت پیچیده در خانه‌ی نادرخان ترس به دل راضیه‌خانم هم انداخته بود که سینی چای آماده را روی میز داخل آشپزخانه ول کرده و دیگر جرئت بیرون آمدن و پذیرایی کردن نداشت. تا همین جا هم خانوم گل خیلی شجاعت کرده بود. بعد از پنجاه و پنج سال اطاعت محض از این مرد، اولین بار بود این برخورد و شاید نادرخان هم داشت توی ذهنش همین‌ها را محاسبه می‌کرد که در سکوت خیره‌اش مانده بود.

- خانوم گل خسته‌ای، عطیه ببرش...

حرف طینوش نصفه ماند، چون...

- من خسته نیستم. من جیگرم سوخته. می‌خوام برم پیش باران...

و یک‌دفعه لرزید و تنش سست شد.

- ای وای!

صدای هراسان عطیه پاهای آرش را به حرکت واداشت. طینوش نیم‌خیز شد و... نادرخان هنوز فقط نگاه می‌کرد؛ خیره، ممتد و ترسناک... خانوم گل بیچاره از ترس از حال رفته بود.

- راضیه‌خانم آب‌قند بیارید لطفا!

راضیه‌خانم که با دست‌های لرزان آب‌قند آماده کرده بود، بیرون دوید و بعد هم با عطیه، خانوم گل را به اتاق بردند. آرش به دستور نادرخان با دکتر تماس گرفت. دکتر آمد و... فرید هنوز خواب بود و در خواب خرگوشی‌اش به‌جای هفت پادشاه خواب هشت تا را می‌دید... هشتمی خودش بود روی صندلی مخصوص نادرخان.

افشین

- دیروز خانوم گل جلوی نادرخان دراومده و حالش بد شده، فریدم جمع

کرده رفته اونجا.

مامان گفته بود، اما برای این که رشته‌ی کلام قطع نشود، گفتم: «پس اوضاع حسابی طوفانی بوده.»

سرش را تکان داد. لاغر شده بود و بی‌اعصاب. اخم از صورتش نمی‌رفت. بعد از یک هفته، امروز پیام داده بود. دنبالش رفته بودم دارالرحمه. پاتوق برادر نوزده‌ساله‌ام شده بود قبرستان. حالا به نگرانی مامان حق می‌دادم. اصلاً شبیه حسین اوایل تابستان نبود که توی سفر دوروزه‌ام به سپیدان برای سیم‌کشی بیرونی باغ پدربزرگ رفیقم همراهم آمده بود. او را که می‌دیدم می‌گفتم خدا به داد باران برسد.

واضح بود که حوصله‌ی حرف‌زدن نداشت و شک نداشتم حالا هم فقط برای بازکردن من از سرش این دو تا جمله را گفته بود. دو تا جمله که ربطی به خودش نداشت.

داشتم می‌رفتم سراغ ستاره که پیام داده بود. ستاره که فاز رابطه‌مان هم‌چنان دوری و دوستی بود، تا کی که بهمن‌خان بی‌خیال می‌شد و دوربینش را از حالت زوم خارج می‌کرد تا یک نفس راحت بکشیم و باز برگردیم سر همان خانه‌ی اول که باز هم جز نارضایتی و جواب منفی‌اش چیزی از تویش در نمی‌آمد.

– اینجا پیاده می‌شم.

اینجایی که می‌گفت، نه مسیر خانه‌ی خودمان، درواقع خودشان بود، نه به خانه‌ی نادرخان می‌رسید. یعنی رسیدن به هر مقصدی از اینجا امکان داشت اما سراسر نبود و واضح بود که فقط می‌خواهد من را بیچاند.

از چند ماه پیش تا الان جوری تغییر فاز داده بود که نمی‌دانستم اگر بپرسم کجا می‌رود جواب می‌دهد یا برمی‌گردد و توی گوشم هم می‌زند... حسین که پسر سربه‌زیر و مودب خاندان نادری بود و همه رویش حساب دیگری می‌کردند!

تقریباً چند صد متر دورتر از جایی که گفته بود، ایستادم و بی‌خیال واکنشش، گفتم: «فکر کنم جلسه‌ی دیروز سر تو بوده.»

۷۰ □ نقطه‌ی شبنم

پورخند زد و صورتش جمع‌تر شد. حرف نزد و در را باز کرد. ای بابا! توی فاز برادر بزرگ‌تر بودن رفتم و گفتم: «کجا می‌خوای بری؟» سر چرخاند و نگاهم کرد. چیزی در نگاهش بود که آدم را از پرسیدن پشیمان می‌کرد.

- خبر داری عمه، روزا که هیچ، شبا رو هم تک‌وتنها تو محوطه‌ی بیمارستان می‌مونه؟

نگفته بود اما واضح‌تر از کلماتی که شنیده بودم، «بی‌غیرت» توی گوشم زنگ می‌زد. برای خالی‌نبودن عریضه اخم کردم. حرفی نداشتم... خبر از چیزی که می‌گفت هم نداشتم. جز این که تمام‌وقت گیر کار و پول‌درآوردن و مسیر بن‌بست رسیدنم به ستاره بودم، از همان دوازده سال پیش قید بیشتر روابط را زده بودم. از همان موقع که فهمیدم ارتباطداشتم با دیگران برای‌شان تاوان دارد. بی‌خبری‌ام از باران از همان‌جا شروع شد. از جایی که سمت وحید و باران ایستادم و اوضاع برای جفت‌مان بدتر شد. برای همین دور شده بودم از‌شان و حالا آن‌طور که باید خبر از اوضاع افتضاح‌شان نداشتم.

سرش را چرخاند و زیر لب گفت: «می‌رم پیشش.»
مردهای گردن‌کلفت خاندان نادری باید ازش یاد می‌گرفتند. حیف که توی قاموس‌شان، جز چشم‌گفتن به نادرخان نبود. دوباره گفتم: «مامان گفت جلسه‌ی دیروز درباره‌ی تو بوده. هرچند فرصت نشد صحبت کن.»
پایش را که بیرون گذاشته بود دوباره داخل گذاشت و باز پوزخند زد: «من از نادرخان نمی‌ترسم.»

دستش روی پایش مشت شده بود. صدایش جور عجیبی بود. همین که دیگر نمی‌گفت آقابزرگ و می‌گفت نادرخان، خودش یه کتاب تفسیر داشت.

چی از توی این دیدار درمی‌آمد که نگرانی‌های مامان را کم کند؟ هیچی... هیچی هیچی هم نبود، بیشتر ترسناک بود. من هم همین مسیر را آمده بودم اما هیچ‌وقت نگفته بودم که از نادرخان نمی‌ترسم، اتفاقاً

فصل دوم □ ۷۱

می‌ترسیدم... من این دوازده سال تنهایی را هم با ترس از نادرخان گذرانده بودم. یک لحظه نگاهم کرد و... کاش نکرده بود. مشت دستش محکم‌تر شده بود. کل تنش منقبض شده بود. بی‌شک برای این‌که یک‌وقت اشکی از چشمش بیرون نریزد.

- تهش یه مربعه گوشه‌ی قبرستون. هرچی می‌خواد بشه... به درک! پیاده شد، فرزتر از آن‌که مانعش شوم. خلاف جهت ماشین راه افتاده بود. برگشتم و از شیشه‌ی عقب نگاهش کردم. تند می‌رفت و دست‌هایش مشت بود. نفسم را بیرون دادم و برگشتم. اعصابم به‌هم ریخته بود. از دست خودم عصبانی بودم. گوشه‌ی را از توی گیره جدا کردم و توی لیست مخاطبین اسم باران را وارد کردم. شماره‌اش را گرفتم و... خاموش بود. گوشه‌ی را پشت فرمان انداختم. حوصله‌ی مسافركشی نداشتم. ساعت تازه نزدیک یازده بود و تا شب را باید یک‌جوری می‌گذراندم و بدتر از آن خود شب بود که هرچی درد و گرفتاری و حال‌گیری توی زندگی بود، می‌آورد جلوی چشم‌های آدم، تا صبح شود.

راه افتادم سمت فلکه‌فروودگاه و بیست دقیقه بعد داخل فرعی بهمن‌خان بودم. توی راه با ستاره تماس گرفته بودم، گفته بود همراه فرگل سمت پارک نزدیک خانه قدم می‌زنند. جلوی پارک که ایستادم دیدم‌شان. ستاره ماسک نداشت و فرگل مثل همه‌ی روزهای بعد از بیمارشدن عمو باقر ماسک سه لایه زده بود. با ماسک و بی‌ماسک فرقی نداشت، واضح بود که بی‌حال است. یادم افتاد به جریان فربد و نقل مکانش به خانه‌ی نادرخان. حتماً عمو حسابی به‌هم ریخته بود. قبل از آن‌که پیاده شوم، فرگل برایم دست تکان داد و دستی به بازوی ستاره زد و داخل پارک برگشت. ستاره آمد و سوار شد. گفتم: «چرا رفت؟»

- از اولم فهمید منتظر تو هستم، نمی‌خواست همراهم بیاد. شرط کرد وقتی رسیدی تعارف به همراهی نکنم که اونم معذب نشه... بهش گفتم که مزاحم نیست و ما مشکلی با حضورش نداریم اما خودش اصرار داشت بره.

کج شده تکیه زده بودم به کنج صندلی و در و خیره نگاهش می‌کردم. اصلاً زل‌زدن بهش هم عالمی داشت. کی تا حالا یک ستاره را این‌قدر از نزدیک دیده بود؟

- بازم دم اون گرم که یه خلوت پیزوری رو به ما دید. به یه نفر باشه که می‌گه همون پیامای خشک و خالی از سر افشین زیادم هست!
کوتاه خندید و گفت: «من نگفتم چیزی از سرت زیاده، اما خوشمم نمی‌آد دو نفر به اسم عشق و علاقه همه‌ش تو حلق هم باشن!»
جوری لحظه‌های رمانتیک را با چیدمان کلماتش مسخره می‌کرد که نمی‌شد جوابش را داد یا اصلاً جدی ماند و نخندید. هرچند خنده‌ام با فکر باران زود محو شد. قبل از جلب‌شدن توجهش، به ورودی پارک که دیگر فرگل هم دیده نمی‌شد، اشاره کردم و گفتم: «روبه‌راه نبود انگار.»
سرش را تکان داد و مردد گفت: «می‌دونی دیگه؟»

سر تکان دادم. چیزی نگفت. اهل گفتن از حرف‌های هیچ‌کس پیش هیچ‌کس دیگر نبود. حتی پیش من. حالا یک‌کم بی‌احساس بود اما اخلاق‌های خوب زیاد داشت. از فکر خنده‌ام گرفت. نگاهش سوالی شد. فکرم را برایش گفتم و جوابم نگاه چپ‌چپش شد. دیگر به این‌که بهش می‌گفتم بی‌احساس عادت کرده بود.

گوشی‌ام را برداشتم و برای آرش نوشتم: «لومدم دنبال ستاره، با فرگل بود... دماغ بود... الانم تو همین پارک سیاحت نشسته.»
- برو دیگه افشین. منم برم خونه.

نچی کردم و نگاهی چپ‌چپ حواله‌اش. باز گفت: «چیه خب؟ من هروقت تو رو می‌بینم انگار رو پیشونیم مهر زده باشن، بابا می‌فهمه. الانم که حساسیتش بیشتر شده!»

نگاه چپم خندان شد: «نگفته بودی از عشق من لپات گل می‌ندازه.»
از حالت عق‌زدنی که به خودش گرفت، به خنده افتادم.

- بابام حس شیشمش قویه.
راه افتادم تا حداقل سر فرعی پیاده‌اش کنم. بریدگی بلوار را که دور زدم،

گفت: «البته حس شیشم منم به بابام رفته.»
منظورش را نگرفتم. سوالی نگاهش کردم. گفت: «می‌خندی، شوخی هم می‌کنی؛ اما یه چیزیت هست!»
حالا بی‌احساس بود که بود... فدای سرش! مهم این بود که چشم‌هایش حال و هوایم را بهتر از هرلیزری اسکن می‌کرد... همین بسم بود. طفره نرفتم و گفتم: «حسین رو دیدم. یه جووری حرف می‌زد. از بارانم گفت، بیشتر به هم ریختم.»
سر فرعی ایستادم. پیاده نشد. دستم را گرفت. سرش را با همان زاویه‌ای که فقط خودش بلد بود، کج کرد و گفت: «هوس کردم امروز به بابام جواب پس بدم، یه تنوعی هم می‌شه.»
تک‌خندی زدم و نگفتم که بی‌خیال، چیزی نیست، برو... راه افتادم و از خانه‌شان فاصله گرفتم. اگر همین زنگ تفریح‌ها هم نبود که خیلی وقت پیش توی این جدال ناتمام با بهمن‌خان و شاید هم تقدیر، کم آورده بودم.

فرگل

تماس که گرفت جواب دادم. درست و غلطش را هم نمی‌دانستم... فقط جواب دادم: «الو...»
- سلام... کجایی؟
نمی‌دانم توهم بود یا واقعاً لحنش محتاط بود. من هم دو کلمه‌ای جواب دادم: «سلام. بیرون.»
مکث کرد.
- پیام دنبالت؟
من هم مکث کردم. آرام نفسی گرفتم. صورتم زیر ماسک داغ شد. زمزمه کردم: «نمی‌دونم.»
با مکث، با همان احتیاطی که حالا ازش مطمئن بودم، گفت: «می‌تونی هماهنگ کنی با خونه که ناهار بریم بیرون؟»
حس لبخندزدن داشتم اما حوصله‌اش را نه... فقط گفتم: «باشه... توی

پارک نزدیک خونه هستم.»

قطع کردم. پنجشنبه‌ها کلینیک تعطیل بود. در ادامه‌ی تمام آماده‌سازی‌های ذهنی که این هفته بدون برنامه‌ای مشخص انجام داده بودم، از قبل به مامان گفته بودم امروز با دوستم قرار دارم و نمی‌دانستم که دوست فرضی‌ام می‌شود آرش... حوصله‌ی خانه‌ماندن نداشتم. می‌خواستم کمی از اضطراب و بیماری و غم، فاصله بگیرم.

رسیدنش فقط پنج دقیقه طول کشید. بلافاصله توی ذهنم جرقه زد که؛ لابد افشین خبرش کرده بود. خیلی هم مهم نبود. سوار شدم. بوی عطرش از ماسک هم رد می‌شد. همیشه این‌جوری بود. فرید هم همین‌جوری بود. همه‌شان خودشان را خفه می‌کردند. که چی؟ نمی‌دانم. سلام کردیم. تک کلمه‌ای و آرام. شاید اگر توی پیام‌هایش عذرخواهی نکرده بود، امروز هم جوابش را نمی‌دادم، اما... راستش نمی‌توانستم به این راحتی کنارش بگذارم. این حقیقتی بود که ازش می‌ترسیدم.

کمی که راند گفت: «کجا برم؟»

بی‌حاشیه گفتم: «جایی که بشه تو فضای باز نشست.»

جواب‌دادم انگار کمی یخش را آب کرد. من اما هنوز ترجیح می‌دادم به خیابان خیره شوم و او همین‌طور براند. آن‌قدر براند که از شهر خارج شویم و... شده بودیم. مقصد دالاهو بود. خیلی وقت بود که نیامده بودم. شاید بیشتر از هفت‌هشت سال... آن‌وقت‌ها که هم بابا سالم بود، هم مامان... فرید هم تا این حد یاغی نشده بود. آن‌وقت‌ها که هنوز معنی واقعی درد یا غصه‌داشتن را نمی‌دانستم و فقط از شنیدن غصه‌های دیگران غمگین می‌شدم، نه تجربه‌شان!

توی یکی از آلاچیق‌ها در قسمت خلوتی نشستیم. توی بعضی از آلاچیق‌ها میز و صندلی بود و بعضی سکودار بودند و روی‌شان فرش پهن شده و دورتادورشان پستی بود. ترجیح می‌دادم میز و صندلی بود تا اضطراب کمتری از نشستن روی زمین بگیرم. جز انتخاب آلاچیق و بعد هم انتخاب غذا هنوز حرف خاصی نزده بودیم. من شیشلیک سفارش دادم، چون اگر

فصل دوم □ ۷۵

بابا بود سفارش می‌داد. خودم خیلی میل به خوردن نداشتم و نمی‌خواستم امروز از اضطرابم چیزی بگویم که باز او حرف ناخوشایندی بزند و دعوای مان شود... او هم شیشلیک سفارش داد با مخلفات. کمی اطراف را نگاه کرد، کمی گوش‌اش را، آخر سر گفت: «عمو خوبه؟»

سرم را تکان دادم. باز با مکث گفتم: «زن عمو؟» بی‌هوا خندیدم... کوتاه اما واضح. حس کردم که خنده‌اش را کنترل می‌کرد. بی‌تعارف گفتم: «می‌خوای حرف‌های اون روزت رو جبران کنی؟» یک لحظه اخم کرد. آرش مغرور بود. درست بود که حالا داشت با این سوال‌ها و مراعات‌کردن‌ها جبران می‌کرد، اما از این‌که مقصر جلوه کند یا مورد بازخواست قرار گیرد، اصلاً خوشش نمی‌آمد. خودم را به درآوردن اسپری الکل از کیفم مشغول کردم تا اگر نمی‌خواهد جواب ندهد و راهی برای عوض کردن حرف داشته باشد. از لحظه‌ی دیدن فرید با چمدان و بعد هم چهره‌ی مات‌شده‌ی بابا، حوصله‌ام بدجور ته کشیده بود. برخلاف انتظارم حرف را عوض نکرد و گفتم: «رابطه‌ای که یک‌طرفه باشه آدم رو خسته می‌کنه!»

من هم قصد عوض کردن حرف یا سکوت کردن نداشتم. سرم را به‌تاییدش تکان دادم: «دقیقاً! مثل همه‌ی وقت‌هایی که من باید جای تو هم جوری وانمود کنم که برامون حرف درنیارن!» با چهره‌ی سختش نگاهم می‌کرد. من هم نگاهم را نگرفتم. سرش را بالا گرفتم و هوا را خیلی واضح از دهانش فوت کردم. با مکث سرش را پایین آورد و گفت: «نمی‌خوام بحث کنیم.»

چیزی نگفتم. نگاهم را به چپ چرخاندم و منظره‌ی باغ را نگاه کردم. بلند شدم و به‌طرف سطل زباله‌ی کمی دورتر از آلاچیق‌مان کنار باغچه‌ی پر گل و پرچین رفتم. ماسکم را درآوردم و توی سطل انداختم. چشم بستم و نفس کشیدم. یک‌دفعه به ذهنم آمد که از وقتی کرونا آمده بود دیگر نفس عمیق نکشیده بودم. مثل کشف حقیقتی عجیب بود. چند ثانیه همین‌طور

سرجایم خشک شده بودم. نفس کشیدن مهم‌ترین کاری بود که آدمیزاد برای زنده‌بودن انجام می‌داد و ازش بی‌خبر بود. یک نفس دیگر هم کشیدم و...

- چی شد؟

او هم از آلاچیق بیرون آمده و پشت سرم ایستاده بود. به‌طرفش برگشتم. صورتم را نگاهی کرد و لبخندی متفاوت زد. نمی‌دانم منظورش چه بود، اما پیش خودم فکر کردم که حق داشت اگر منظورش این بود که در این یکی‌دو سال صورتم را درست ندیده بود. ناخودآگاه من هم لبخند زدم. لبخندش پررنگ‌تر شد. آرام و جدی گفت: «فقط نمی‌خوام با هم بحث کنیم فرگل... همین.»

سرم را تکان دادم: «منم نمی‌خوام. اما یه چیزایی هست که تا سرشون بحث نکنیم به نتیجه نمی‌رسن...»

داشت دهانش را باز می‌کرد که تند اضافه کردم: «اما نه حالا...»
 خنده‌ام گرفت: «الان فهمیدم از وقتی کرونا اومده نفس عمیق نکشیدم. اصلاً یادم رفته بود آدم به طور طبیعی نفس می‌کشه.»
 چهره‌اش حالا کامل باز شده بود. شوخ هُلش دادم و گفتم: «ازم فاصله بگیر تا با خیال راحت چند تا نفس عمیق بکشم.»

خندید و نیم‌قدمی را که به‌خاطر هل دادن بی‌هوایم عقب رفته بود، کامل کرد. چند قدم دیگر هم دور شد. رو به آسمان تا توانستم لابه‌لای درخت‌ها نفس کشیدم. آرش همین‌طور نگاهم می‌کرد. یک‌جوری که حس می‌کردم حالش خوش است.

پیش‌خدمت داشت با چرخ‌دستی مخصوص غذا به‌طرف آلاچیق‌مان می‌آمد. از وقتی بابا مریض شده بود، از آدم‌ها فراری شده بودم. خلاف جهتش رفتم. باغچه‌ی بزرگ مقابل آلاچیق را دور زدم و از پشت برگشتم. آقای پیش‌خدمت سفارشات را روی میز چیده و رفته بود. سریع به دستم الکل زدم و نشستم. آرش کف دست‌هایش را به‌طرفم گرفت: «بزن بینم چه جوریه.»

فصل دوم □ ۷۷

فربد هم اهل مراعات کردن نبود، آرش اما شورش را درآورده بود. خندیدم و به دستش الکل پاشیدم.

– هنوزم باورم نمی‌شه که تو اصلاً نگرفتی اونم با این وضع!
ابرو بالا داد و با غرور گفت: «ژن خوب! حالا عمه‌طاهره فقط بچه‌های خودش رو نادری اصل بدونه... اصل فقط یه دونه‌ست که منم!»
– نادرخانم نگرفت، نه؟

سر تکان داد و گفت: «البته شایعه‌ست که خودش تنهایی رفته فایزر زده... حالا دیگه بین من چی‌ام که به‌زور مامان رفتم این سینوفارم مسخره رو زدم.»

خندیدم: «فکر کنم داغون‌ترین ژن مال افشین که بیچاره سه بار تا حالا گرفته.»

– اتفاقاً تو فکر می‌کنی موش رو ببرم آزمایش، بینم بچه سرراهی نبوده، تو همه‌چیز ساز خودش رو می‌زنه این بشر!

شوخ گفتم: «اگه بهت برنمی‌خوره من صدای سازش رو دوست دارم.»
– چون شبیه صدای ساز باباته؟

با این‌که انتظارش را نداشتم اما لحنش شوخ بود، بدون دلگیری یا کنایه‌ای.

دوست داشتم راجع به فربد هم حرف بزنم و کمی از اضطراب و حال بد خانه‌مان برایش بگویم اما حس می‌کردم بحث‌مان می‌شود. از خیرش گذشتم و سرم را به‌تاییدش تکان دادم. تکه‌ای از گوشت را کندم و سر چنگال زدم.

– اگه با اون ژن خوبت مسخره‌م نمی‌کنی، باید بگم که دو سال بود رستوران نیومده بودم.

خندید. من هم. انگار امروز نوبت خندیدن بود. به خودش اشاره کرد و گفت: «اگه یه کم دل بدی به این رابطه، من نمی‌ذارم چیزی به دلت بمونه.»

بخش اول جمله‌اش را نشنیده گرفتم تا حال خوش‌مان طولانی‌تر شود،

برای بحث کردن همیشه وقت داشتیم. او هم سعی کرده بود لحنش شوخ باشد و همین راحت‌ترش می‌کرد.

فاطمه

رو به گوشی لبخند زدم. گوشه‌ی کاناپه نشسته بودم و دخترم توی بغلم لم داده بود و انیمیشن محبوبش را نگاه می‌کرد. هزینه‌ی واریز شده برای آموزش اکسل بود. فایل و ویدئوهای آموزشی بعد از پرداخت در سایت، قابل استفاده بودند. دو نظر مثبت دیگر زیر آموزش‌ها اضافه شده و باعث عمق گرفتن لبخندم بود. لبخندی که با فکر به باران زود محو می‌شد. همه‌چیز این کار را از باران داشتیم. از فکرش که خودش توی سرم انداخت تا عملی شدنش که به کمک وحید بود. حیف که خبر ارتباطم با باران در خانه‌ی نادرخان پیچید و مورد غضب بت بزرگ و دختر بزرگش قرار گرفتم. توبیخ و سرکوفت و... نفسم را رها کردم و بوسه‌ای به موهای دخترم زدم.

حیف که میثم اصلاً کارم را به حساب نمی‌آورد. حتی گفته بود درباره‌اش با کسی حرف نزنم. منظورش خانواده‌ی خودش بود. البته بابت این توصیه ممنونش بودم چون برخورد طاهره‌خانم بی‌شک از میثم هم بدتر بود! کاری که به من هویت می‌داد، باعث تمسخر همسرم و خانواده‌اش بود! هویتی که تا همین یک سال پیش انگار نداشتم. چی بودم جز مادر امیرعلی و النّا و زن میثم و عروس طاهره‌خانم یا دختر دکتر توحیدی... فاطمه کی بود؟ خودش اصلاً اهمیتی داشت؟

هویتی را که حالا در جایگاه فاطمه داشتم، مدیون باران بودم. حتی اگر کسی ازش خبردار نمی‌شد... برای خودم بود... برای فاطمه! باران که دیگر حتی اجازه‌ی پیام‌دادن به او را هم نداشتم. نادرخان شخصاً برایم اخطاریه فرستاده بود که: «قوانین این خاندان رو درست از بر کن تا فراموش نشه!»

لب‌های خمیده‌ام را به موهای النّا چسباندم. سرش را به‌طرفم بالا گرفت

فصل دوم □ ۷۹

و با چشم‌های مظلومش نگاهم کرد. هنوز برنامه‌ی تولدش را نریخته بودم.

دو هفته‌ی دیگر می‌ثم باز می‌رفت. هشت ماه بود که یک هفته در ماه به تهران می‌رفت. این اواخر یک هفته‌هایش شده بودند دو هفته و یک‌بار هم سه هفته. نارضایتی و مخالفت‌م هیچ اثری نداشت. چرا خب! اگر پول‌های بیشتری که به حسابم واریز می‌شد و مخصوصاً این آخری را به حساب می‌آوردم، حتماً خیلی بی‌چشم‌ورو بودم که قدر شوهر دست‌ودل‌بازم را نمی‌دانستم. شوهرم که بعد از آن شب کارت‌های بانکی‌ام را با بغل و بوسه پس داده و به خیال خودش دلم را به دست آورده بود.

خیلی وقت بود که دلم با این کارها به دست نمی‌آمد و می‌ثم نمی‌فهمید... این روزها زیاد به ازدواج‌مان فکر می‌کردم. همه می‌دانستند که در اصل، من انتخاب طاهره‌خانم و نادرخان بودم. نه این که می‌ثم مجبور شده بود، نه! حتی مشتاق هم بود و گفته بود که اگر آن‌ها هم من را برایش انتخاب نمی‌کردند خودش این کار را می‌کرد؛ اما مسئله این بود که من چیزی را انتخاب نکرده بودم. مجبور هم نشده بودم... فکرکردن به این چیزها خسته‌ام می‌کرد. دیگر از فاطمه‌ی ذوق‌زده از خواستگاری می‌ثم خوشم نمی‌آمد. ذوقی که ربطی به عشق‌وعاشقی نداشت. انگار در ماراتنی با چندین شرکت‌کننده اول شده بودم و آن‌روزها انگار این اتفاق ارزش زیادی برایم داشت!

انتخاب‌شدن به‌عنوان عروس خاندان نادری مثل تودهانی‌زدن به تمام کسانی بود که انتخاب نشده بودند و حسرت جایگاهم را می‌خوردند. جایگاهی که به مرور فهمیدم چنگی هم به دل نمی‌زند و بدی‌هایش بیشتر از خوبی‌هایش است. آن روزها که از حس برگزیده‌شدن سرمست بودم؛ خیلی خوب در خاطرمانده بود که فقط شب قبل از عروسی با ترسی عمیق به این فکر کرده بودم که خود می‌ثم چطور آدمی بود؟ چقدر خودش را به‌عنوان مردی که قرار بود شوهرم باشد، می‌شناختم؟ چقدر افکارمان به هم می‌خورد؟ ترس به سراغم آمده بود. نمی‌دانم شاید حتی

۸۰ □ نقطه‌ی شبنم

اگر مادرم هم زنده بود و در زندگی‌ام کسی را برای گفتن از این حرف‌ها داشتم، آن لحظه دیگر وقت مناسبی برایش نبود... با این فکر که همه‌ی این‌ها طبیعی و ناشی از اضطراب ورود به مرحله‌ای جدید از زندگی‌ام بود، خودم را آرام کرده و به خواب زده بودم... دقیقاً به خواب زده بودم! - فاطمه؟

- بابایی.

النا از آغوشم جدا شده و سمت میثم رفته بود. میثم که تا جدانشدن الناز بغلم متوجه بازگشتش به خانه نشده بودم. توی دستش یک دسته‌گل بزرگ و زیبا بود و با دست دیگرش الناز را بغل کرده بود. امیرعلی همراهش نبود.

باید ذوق دسته‌گل را می‌کردم یا دنبال دلیل خریدنش می‌گشتم؟ نمی‌دانم، تنها سوالی که داشتم، این بود: «امیرعلی کجاست؟» - موند خونه‌ی مادرم.

نچی کردم و اخم‌هایم را نشانش دادم. لبخند زد و با دسته‌گل و النای چسبیده به آغوشش پیش آمد. دخترم ذوق دسته‌گل را داشت. از ذوق او بود که بالاخره لبخند زدم؛ میثم اما به خودش گرفت و دسته‌گل را جلوتر آورد. از دستش گرفتم و تشکر کردم. دنبال مناسبتش نبودم. از وقتی به تهران می‌رفت، وقتی شیراز بود، زیاد از این کارها می‌کرد. این رفتارهایش را که می‌گذاشتم پیش دلخوری‌هایم، فکر می‌کردم باید من هم کوتاه بیایم. میثم تلاشش را می‌کرد. تقصیر کی بود که نمی‌توانست روی حرف نادرخان حرف بزند؟

سرش را جلو آورد و گونه‌ام را بوسید. این‌بار لبخندم برای خودش بود. الناز را هم بوسید و زمین گذاشت. گفت می‌رود لباسش را عوض کند. دست الناز را گرفتم. به طرف سالن پذیرایی رفتیم. روی زمین، دور میز مربعی و پایه کوتاه وسط میلمان نشستیم. من گل‌ها را یکی‌یکی جدا می‌کردم و الناز توی گلدان کریستال می‌گذاشت و ذوق می‌کرد. من برای ذوق‌های ساده‌ی دخترم می‌مردم. طاهره خانم چطور دلش می‌آمد، نادیده‌اش بگیرد؟!

فصل دوم □ ۸۱

میثم لباس عوض کرده آمد. حسابی سرحال بود. پشت سرم روی مبل نشست و دستش را به بازی با موهای همیشه بازم فرستاد. شاخه‌هایی که باید کوتاه می‌شدند را به او می‌دادم. کوتاه‌شان می‌کرد و پس می‌داد و باز دستش می‌رفت لای موهام. تنم از محبتش گرم می‌شد و بغضم می‌گرفت، برای لحظه‌هایی که دعوای مان می‌شد. عذاب وجدان می‌گرفتم برای لحظه‌هایی که به‌خاطر تهران رفتن سرش غرغر می‌کردم... شوهرم مرد خوبی بود. نباید خوشی مان را خراب می‌کردم. نباید سخت می‌گرفتم. یعنی واقعاً خوشی زیر دلم زده و بهانه‌گیرم کرده بود؟ نباید زندگی را به‌جفت مان زهر می‌کردم. باید راه می‌آدم با این مرد، با این زندگی... با سختی‌ها...

شاخه‌های آخر را روی میز گذاشتم تا جوجه کوچولویم با دستان کوچکش هرطور دلش می‌خواهد توی گلدان بگذارد. بعداً که کارش تمام می‌شد با خیال راحت گلدان را آب می‌کردم. بلند شدم و روی مبل کنار میثم نشستم. دستش را دورم پیچید. نه آن قدر محکم که نتوانم تکان بخورم، نه آن قدر رها که بتوانم دور شوم و فکر کنم حرکتش بی دلیل است. تنم مایل به‌طرفش بود و نگاهم به دستان کوچک الن.

توی گوشم زمزمه کرد: «فکرها رو کردی؟»

منظورش را خوب می‌دانستم. چندماهی بود که زمزمه‌هایش را توی گوشم می‌خواند و به‌قول خودش انتظار جوابم را می‌کشید. جوابی که حس می‌کردم اگر منفی هم باشد، نقطه‌ی پایان این درخواست نخواهد بود.

مثل خودش زمزمه کردم؛ اما نه مثل او توی گوشش، رو به الن...

- فکرم مشغول بود.

- به‌خاطر حناخانوم؟

الن با شاخه‌ی آخر جلو آمد. شاخه را سمت میثم گرفت و گفت: «جاش

نشد.»

میثم بلند شد و شاخه را توی گلدان جا داد و برگشت. الن رفت پیش گل‌ها و شروع کرد به نازکردن گلبرگ‌های‌شان. بوی‌شان می‌کرد و

بهشان دست می‌کشید. داشتم توی دلم قربان صدقه‌اش می‌رفتم که دست میثم به پهلویم فشار آورد. سرم را به‌طرفش چرخاندم و گفتم: «باران هم‌بازیت بوده میثم، چطور می‌تونی بهش فکر نکنی؟»
 ابروهایش کمی نزدیک شدند: «پدر خودش طردش کرده، مال امروز و دیروزم نیست، بیست سال گذشته... من چی کاره‌ام این وسط؟»
 - من می‌خوام برم پیشش، گناه داره تنهایی، می‌خوام ببینمش.
 چند ثانیه نگاهم کرد و گفت: «باهاش تماس بگیر، اما دیدنش صلاح نیست.»

نفسم را بیرون دادم. شانه‌هایم بالا و پایین شدند. همین هم بهتر از هیچ بود. سرم را کمی کج کردم و چشم‌هایم را ریز، گفتم: «داری بهم باج می‌دی؟»

دوباره دستش را دورم پیچید. لبخندش را کامل کنترل کرد و گفت: «کی فکر می‌کنی؟»

نگاهم روی صورتش چرخید. دیگر آن تهریش دوسه‌روزه را نداشت و باز هم شبیه خودش شده بود. حتی انکار نمی‌کرد که برای رسیدن به خواسته‌اش داشت باج می‌داد.

- یادت می‌آد سر النا، من اصرار داشتم و تو خیلی راضی نبودی، چی شده الان؟ آخه الان کی دیگه سه تا بچه می‌آره؟

پلکش کمی پرید. نگاهش را چرخاند سمت النا که چند تا از شاخه‌ها را درآورده و دوباره در گلدان می‌گذاشت. باز نگاهم کرد. پلکش نمی‌پرید...
 با لحنی مطمئن گفت: «اون موقع اشتباه کردم و بعدش فهمیدم. الانم دوست دارم یه بچه‌ی دیگه داشته باشیم. چه اشکالی داره وقتی شرایطش رو داریم؟»

سرم را تکان‌تکان دادم: «اشکالی نداره... به‌هرحال دردسراش برای منه، کیفش برای تو.»

جدی مثل قول‌دادن، به چشم‌هایم نگاه کرد و گفت: «دیگه بیشتر از یک هفته تهران نمی‌مونم. هر وقت اراده کنی کنارتم.»

- مطمئنی؟!

- یعنی چی؟

- آخه می‌ترسم اگه یکی دیگه هم بهمون اضافه بشه، واسه شارژ کردن حسابم دیگه کلاً نتونی از تهران بزی بیرون!
انتظار داشتم از شنیدن کنایه‌ام اخم کند، نه این‌که بخندد و حتی دو بوسه هم سهمم شود!

- بهت قول شرف می‌دم فاطمه، نمی‌ذارم اذیت بشی.
روبه‌روی این نگاه، این لحن محکم و مطمئن با حس لمس گرمای دستش که دلم را هم گرم می‌کرد، نمی‌توانستم به چیزی جز نظر و خواست او فکر کنم. سرم را آرام به‌تاییدش تکان دادم. رضایتی شبیه آسودگی خیال در چشم‌هایش سوسو زد. درست مثل نفسی که به همان آسودگی رها کرد...

پنج‌شنبه ۱۴۰۰/۹/۴

ساعت: ۲۰:۰۸

مکان: منزل نادرخان

خانوم گل غذایش را توی اتاق خورده بود. یعنی باهاش بازی کرده بود. از دیروز که جلوی نادرخان درآمده و بعد هم حالش بد شده بود، بیشتر توی اتاق بود. شاید کسی جز اعضای همین خانواده، باور نمی‌کرد که خانوم گل بیچاره واقعاً از ترس، حالش بد شده بود. ترسِ گفتن جمله‌ای که باید دل‌ها را برایش به رحم می‌آورد؛ اما چون اینجا قوانین خاص خودش را داشت، باعث وحشت خودش شده و غش کرده بود.

نادرخان با خانوم گل سرسنگین بود و حتی دیشب را هم در اتاق دیگری گذرانده بود. اما جالب‌تر از آن خانوم گل بود که هیچ پیغامی مبنی بر دلجویی یا طلب عفو برای نادرخان نفرستاده بود! نادرخان به‌روی خودش نمی‌آورد اما دیگر حسابی از این رفتار خانوم گل گیج شده و هنوز هضمش نکرده بود.

خانواده‌ی طینوش باز هم فراخوانده شده بودند. البته که باز هم حسین نبود و افشین هم که سال‌ها بود عضوی از این خانواده به حساب نمی‌آمد. نادرخان اگر می‌توانست فامیل نادری را از روی باقر و افشین هم برمی‌داشت. اما چون دست او نبود، به حذف کردن‌شان از دودمان نادری و محروم کردن‌شان از سایه‌ی گسترده و البته سنگینش، اکتفا کرده بود. برای بعد از مرگش و سهم‌نبردن‌شان از ارث و میراث هم برنامه‌هایی ریخته بود. البته نادرخان زیاد به مرگ فکر نمی‌کرد و خدا هم که خوشش می‌آمد به بعضی‌ها عمر نوح بدهد!

نادرخان همان‌قدر که ترجیح می‌داد خودش فامیلی باقر و افشین را تغییر دهد، از این‌که باران خودش برای تغییر فامیلی‌اش اقدام کرده بود، غضب‌آلود بود و هنوز کینه‌ی این حرکت باران را به دل داشت. کاری که در حقیقت افشین و باقر جرئت انجامش را نداشتند و باران عملی‌اش کرده بود... کینه‌های نادرخان هم که روی شتر را سفید می‌کرد!

عطیه که مثل خانوم گل فقط با غذایش بازی کرده بود، لیوانی آب برداشت و خورد. می‌خواست کمی درون بی‌قرارش را آرام کند. طاقت طردشدن فرزند دیگرش را نداشت. آن هم ته‌تغاری عزیزش را...

قبل از آمدن‌شان به اینجا طینوش کلی سرش غر زده و همه‌ی تقصیرها را انداخته بود گردن او و مدل تربیت‌کردنش: «اون از پسر گنده‌ت، اینم از این جوجه‌فکلی که برای من دم درآورده! همه‌ش باید جلوی آقام سرافکنده باشم از دست‌تون!» عطیه طبق معمول جواب غرغره‌ایش را نداده بود. باز فقط نذر کرده بود که به خیر بگذرد... هرچند برای افشین هم کرده و... نگذشته بود.

انگار فقط آرش سر حال بود که بعد از مدت‌ها دلی از عزا درآورده و کنار فرگل لحظاتی را حسابی کیف کرده بود. فرید خسته از کارهایی که نادرخان امروز در قالب پادویی برایش ردیف کرده بود در سکوت غذایش را خورده و به اتاقش رفته و از خستگی روی تخت وارفته بود و حتی حوصله‌ی رویاپردازی برای دیدن هشتمین پادشاه توی خواب را هم

نداشت.

نادرخان شب‌ها نان و برنج نمی‌خورد. کمی سینه‌ی مرغ کبابی و سبزیجات فقط. لیوان آبش را روی میز گذاشت و بی‌آن که مستقیم به کسی نگاه کند، گفت: «حسین کجاست؟»

دل عطیه ریخت و طینوش آب دهانش را بی‌تعارف قورت داد و بعد هم به عطیه چشم‌غره رفت. آرش اما با اخمی کمرنگ خیره به نادرخان نگاه می‌کرد. هرسه می‌دانستند این لحن با وجود سوالی بودن، نیازی به جواب ندارد. یعنی خود نادرخان جواب را می‌دانست و فقط می‌خواست به آن‌ها هم حالی کند که زحمت دروغ‌گفتن به خودشان ندهند.

این‌بار مستقیم به عطیه نگاه کرد. چشم‌های نادرخان ریز بود و نگاهش نافذ. هیچ‌کس جرئت خیره‌شدن به چشم‌هایش را نداشت. دست عطیه با لیوانش لرزید و اخم آرش بیشتر شد.

– درس عبرت نشد برات؟ گفته بودم مراقب این یکی باش! کم بهش آوانس دادم این مدت؟ بهت گفته بودم نباید با همه‌کس بگرده، اما سخت گرفتم بهش؟

منظورش به ارتباط حسین با شبنم و باران بود و همه خیلی خوب می‌دانستند. عطیه از نگاه کش‌دار و خیره‌ی نادرخان تنها یک نتیجه گرفت، باید جواب می‌داد. پدرشوهرش منتظر بود... پس سرش را به‌نفی در جواب سوال آخر تکان داد. هرچند آن‌قدر تنش از ترس منقبض بود که دیده نشد.

آرش روی مادرش حساس بود و چون عطیه اصولاً اهل جواب‌دادن به درستی هیچ بنی‌بشری نبود، عادت کرده بود که زبان مادرش باشد، که گفت: «مادر من حریف مردهای یک‌دنده و قلدر نادری نیست، آقابزرگ!» طینوش چشم‌غره‌ای غلیظ و پر اخم حواله‌ی آرش کرد و عطیه با خواهش نگاهش کرد. آرش اما خیره به نادرخان بود. نادرخان از این یکی نوه‌ی سرکشش هم خوش می‌آمد. حقیقت این بود که بعد از افشین، آرش تنها نوه‌ی محبوب نادرخان بود که حسابی رویش حساب باز کرده بود.

حتی بیشتر از میثم که تمام و کمال بروفق مرادش عمل می‌کرد و طاهره انتظار داشت جانشینش باشد!

برعکس تصور طاهره، نادرخان بچه‌های پسر ارشدش را بیشتر از بچه‌های او و دیگر نوه‌ها دوست داشت. البته تا قبل از آن که افشین یاغی و طرد شود، این علاقه به همه‌ی بچه‌های طینوش می‌رسید. روزگاری افشین نوه‌ی محبوب نادرخان بود... جوری که محبوبیت حالای آرش هم به گرد پای حسش به افشین نمی‌رسید. افشین که به همه‌چیز پشت پا زده و رفته و نادرخان را با این کارش بدجور سوزانده بود.

از نظر نادرخان بچه‌های طاهره از تخم‌وترکه‌ی داماد بودند، دامادی که هرچند هم خون خودش بود، اما به هر حال داماد بود و حاج‌مصطفی برایش با کمال، شوهر شهنواز فرق‌چندانی نداشت!

نادرخان هم نگاهش را به آرش داد. آرش که بی‌ترس پدربزرگش را نگاه می‌کرد. لب‌خندی زد که شاید خیلی هم مشخص نبود. با وقفه‌ای که خون به دل عطیه کرده بود، گفت: «طعم شیشلیک‌های دالاهو هنوز هم مثل قدیم‌است؟»

آرش انگار سیلی خورده بود. هرچند واکنش واضحی نداشت اما مهم‌نگاه حیران‌شده‌اش بود که نادرخان خیلی خوب در چشمانش می‌دید. طینوش که متوجه منظور پدر نشده بود، فقط نگاه اخم‌آلودش را محکم‌تر کرد و باز حواله به آرش... عطیه اما اصل‌مطلب را می‌دانست که رنگ از رخس پرید. نادرخان خنده‌ای کرد و از پشت میز بلند شد. فعلاً قصد پیچاندن گوش این یکی نوه‌اش را نداشت. فعلاً نوبت حسین بود. از پشت صندلی آرش که رد می‌شد، دستش را کوتاه روی شانهِاش گذاشت. آن طرف میز چرخید. حالا هر سه ایستاده بودند و نگاهش می‌کردند. نادرخان رو به طینوش گفت: «اگه از پس یه الف بچه بر نمی‌آی، خودم دست‌به‌کار شم.»

عطیه با ترس به طینوش نگاه کرد. طینوش اما گفت: «هرکار صلاح می‌دونید بکنید آقا.»

عطیه ناباور شوهرش را صدا زد. او اما هیچ توجهی نکرد. حرف حرف

فصل دوم □ ۸۷

نادرخان بود. حتی اگر همین حالا حسین را هم از دودمانش خط می‌زد، طینوش حرف روی حرف نادرخان نمی‌آورد. همان‌طور که خودش هم مثل نادرخان از آن ترفندهای صلح و هیبه زده بود تا یک‌وقت بعد از مرگش چیزی به افشین نرسد!

آرش باز گفت: «من می‌رم دنبالش.»

نگاه عطیه با امیدی آمیخته به ترس بین آرش و نادرخان چرخید. نادرخان با رضایتی واضح آرش را نگاه کرد. از بین نوه‌هایش فقط آرش و فرید جرئت اظهار نظر داشتند. حتی اگر خلاف حرف نادرخان بود.

نادرخان نگاهش را سمت ساعت دکوری بزرگ و عمودی گوشه‌ی سالن کشید. با مکث نگاه برگرداند. قدمی از میز فاصله گرفت و گفت: «هنوز حرفام تموم نشده.»

نادرخان پشت به آن‌ها سمت مبلمان آن‌سوی میز غذاخوری رفت و طینوش چشم‌غره‌اش را حواله‌ی عطیه و آرش کرد. زودتر از آن‌ها سمت نادرخان رفت و سمت راستش نشست. عطیه و آرش هم پشت سرش رفتند.

فرید که در عمل، تازه در جو سلطه‌گری‌های نادرخان قرار گرفته بود، یواشکی از اتاقش بیرون زده و در پس دیوار حواسش به گفتگوی آن‌ها بود و می‌شد گفت که کمی هم خودش را خیس کرده بود. او دور از این هیاهو بزرگ شده بود. بیشتر وصفش را شنیده بود و کمتر پیش آمده بود که از نزدیک شاهد این رفتارهای نادرخان باشد. نادرخان رو به طینوش گفت: «همین روزها نامزدی آرش و ارغوان رو اعلام می‌کنیم.»

ناف طینوش را با چشم‌گفتن به نادرخان بریده بودند، که باز فقط گفت: «هرچی شما بفرمایید آقا.»

عطیه روی میل استیل بی‌دسته کمی جابه‌جا شد و زیریرکی نگاهش را سمت آرش کشید که جدی زل زده بود به نادرخان و قرار نبود سکوت کند.

- با اجازه‌تون من فعلاً قصد ازدواج ندارم.

طینوش که اعصابش از جواب‌های آرش به هم ریخته بود با غیظ گفت: «بیخود نداری! سی‌سالته، دیرم شده!»

نادرخان با همان خنده‌های آرامی که بیشتر آدم را می‌ترساند، گفت: «کی قصد داری، شازده؟!»

آرش سکوت کرد. اخم‌های فربد از آن طرف دیوار هی زیاد و زیادت‌ر می‌شد.

باز طینوش گفت: «مراسم خونه‌ی زبیر باشه یا اینجا؟»

مغز طینوش را اگر واکاوی می‌کردند جز فرمان‌برداری از نادرخان، جز پرستش این بت چیزی از تویش در نمی‌آمد. آرش پوف کلافه‌اش را از حرف پدرش خورد و اخم‌هایش بیشتر شد. نادرخان هنوز خیره به آرش بود. به طعنه گفت: «تا کی وقت می‌خوای، شازده؟»

از آن خنده‌های کوتاه خاص خودش کرد و ادامه داد: «چند دست شیشلیک دیگه، راضیت می‌کنه؟»

طینوش که معنای پشت این "شیشلیک" گفتن‌ها را نمی‌فهمید، باز اخمش را حواله‌ی آرش کرد و رو به نادرخان گفت: «خطایی ازش سر زده آقا؟»

نادرخان و آرش خیره به هم بودند. عطیه توی دلش ذکر می‌گفت بلکه به خیر بگذرد و طینوش منتظر جواب نادرخان بود تا چند تا چشم‌غره‌ی دیگر حواله‌ی آرش کند.

فربد که از شنیدن این دستور حسابی توی پرش خورده بود، صورتش جمع شده بود. خانوم‌گل که صدایش زد، چون متوجه حضورش نشده بود، درجا پرید و با ترس به طرفش برگشت.

جمله‌ی آخر نادرخان هم به گوشش خورده بود که: «چیزی که ته نداره رو شروع نمی‌کنن، شازده!»

لحنش اولتیماتوم محض بود. حتی خانوم‌گل که در جریان مکالمه نبود هم متوجه شده بود که سرش را به غم تکان داد. فربد به طرفش رفت. حرصش گرفته بود از آرش که یک کلمه اسم فرگل را نیاورده بود. فکر

فصل دوم □ ۸۹

می‌کرد همان‌طور که نادرخان خودش را پذیرفته، فرگل را هم می‌پذیرد و این‌طور کفهی آن‌ها هم وسط این قوم سنگین می‌شود.

- بیا توی اتاق مامان‌جان.

فرید دنبال خانوم‌گل راه افتاد و وارد اتاق شدند. خانوم‌گل پشت سر فرید در را بست و سمت کمد چوبی و پرهیبت ته اتاق رفت. درش را باز کرد. چند تا وسیله را جابه‌جا کرد. کیف مخملی را بیرون کشید و از داخلش چند دسته تراول صدتومانی درآورد و به‌طرف فرید برگشت.

- می‌دونم اومدی اینجا که دل نادرخان رو به دست بیاری مامان‌جان...
خانوم‌گل چند ثانیه در سکوت نگاهش کرد. انگار می‌خواست در چهره‌ی فرید، چهره‌ی پسر طردشده‌اش را پیدا کند. فرید کمی معذب شده بود. خانوم‌گل آه کشید و حرفش را ادامه داد: «نه می‌گم نکن، نه می‌گم بکن. دعا می‌کنم عاقبت به خیر شی... فقط ازت می‌خوام یه بارم دل مادرزرت رو به دست بیاری.»

فرید آن‌قدر که این چند روز طلا و پول دیده بود در کل زندگی‌اش ندیده بود. با تعجب به دسته‌های تراول که خانوم‌گل به‌طرفش گرفته بود، نگاه کرد و گفت: «یعنی چی کار کنم؟»

- اینا رو برسون به دست باران، جوری که نادرخان نفهمه.

فرید این‌بار با بهتی واضح گفت: «مگه شدنیه؟!»

خانوم‌گل مستاصل جواب داد: «نمی‌دونم، تو خودت زبرورنگی... یه جوری این کار رو برای من بکن دورت بگردم. دعای می‌کنم مامان‌جان.»
فرید اصلاً انتظار هیچین درخواستی را نداشت.

- آقابزرگ آمار توالی رفتنم داره خانوم‌گل.

- می‌دونم فدات شم... فکر کن شاید یه راهی پیدا کردی. از هیچ‌کس نمی‌تونم کمک بخوام. خودمم که حق بیرون رفتن ندارم... دورت بگردم... کم مانده بود التماس کند که فرید گفت: «حالا این جوری نکن خانوم‌گل آدم معذب می‌شه.»

- باشه پسرم... باشه مامان‌جان... حال بابات خوبه؟ زبونم لال بدتر که

نشده؟

فرید که از سوال بی‌مقدمه‌ی خانوم گل اخم کرده بود، ناخودآگاه نگاهش را هم از چشمان او دزدید. فکر کرد حتماً توی ذهن خانوم گل هم مثل ذهن فرگل، آدم مزخرفی بود. خانوم گل بی‌خیال جواب‌شنیدن شد و نزدیک‌تر آمد. تراول‌ها را روی دست‌های فرید گذاشت: «ببرشون توی اتاق خودت، پیشت باشن. هروقت که شد برسون به دست بچم باران... بهش بگو ربطی به آقاش نداره... از ارث آقای خودمه.»

دست فرید را فشار داد: «باشه مامان؟»

فرید که حسابی گیر افتاده بود با اخم سری تکان داد که نه تایید بود و نه تکذیب. یک‌دفعه چهارگوشه‌ی سقف را نگاه کرد و هول کرده گفت: «اینجاها دوربین مخفی نیست؟»

خانوم گل بی‌حال لبخند زد: «نه دورت بگردم...»

فرید دسته‌های تراول را توی جیب‌هایش فروکرد و گفت: «یعنی هیچ‌کس دیگه از این جرئت نداره؟!»

خانوم گل سر تکان داد: «چی بگم؟ زندگی همه‌شون زیر دست نادرخانه... تو تازه اومدی تا بخواد همه‌ی جیک‌وپوکت رو دریاره طول می‌کشه... الانم که حواسش پرت اون طفل معصوم حسینه.»

دست روی دستش کشید و سمت پنجره‌ی پوشیده با پرده‌ی اتاق رفت: «نمی‌دونم والا... دردسر نشه برات مادر؟»

فرید که حالا کمی هم باد به غبغبش افتاده بود، گفت: «شاید طول بکشه اما انجامش می‌دم... لِم نادرخان که درست و حسابی دستم بیاد کار تمومه.» خانوم گل با غم نگاهش کرد. نفسش را بیرون داد و جای زهی خیال باطل گفت: «خدا عاقبتت رو بخیر کنه.»

فرید از اتاق بیرون رفت. هنوز صدای گفتگو از سالن می‌آمد.

– ... می‌خواد عاقبتش بشه مثل اون نمک‌شناس؟

نفهمید منظور نادرخان به کی بود. توی اتاقش رفت و پول را توی چمدانش گذاشت و درش را بست. این‌طور که نادرخان رد حسین را زده

فصل دوم □ ۹۱

بود یعنی که باران را هم تحت نظر داشت و اگر خودش سراغش می‌رفت، گند کار درمی‌آمد. باید حسابی فکر می‌کرد. نباید با حرکتی نسنجیده به اوضاع ناپایدار خودش گند می‌زد. یک لحظه از قبول درخواست خانوم گل پشیمان شد. در چمدان را باز کرد. فکر کرد، اصلاً به او چه ربطی داشت؟! خواست پول را بردارد و ببرد پس بدهد، اما پشیمان شد. نچی کرد و باز در چمدان را بست. باز هم پشیمان شد و برای بار چندم در چمدان را باز کرد. تراول‌ها را برداشت و توی جیب‌های مخفی کاپشنش جاساز کرد.

کارش که تمام شد، روی تخت لم داد و به سقف خیره شد. فکرش رفته بود سمت این که پدرش از انجام این کار باخبر شود. این‌طور شاید دیگر فکر نمی‌کرد که خیلی هم آدم نیست! این فکر دقیقاً توی ذهن خودش بود. هرچند آن‌قدرها هم برایش راضی‌کننده نبود. مخصوصاً حالا که از نزدیک سلطه‌گری‌های نادرخان را می‌دید و می‌دانست خلاف جهت حرکت کردن، عاقبت خوبی ندارد!

فرید همین‌طور داشت توی فکرهایش بالا و پایین می‌رفت که نادرخان رو به طینوش گفت: «اون پسر بی‌لیاقتت کجا رو گرفته با دور انداختن من!»

- هیچ‌جا آقا، فقط گند زده به زندگی خودش و اعصاب ما.
رو به آرش کرد: «برو به زبون خوش حالیش کن که داره چی رو از دست می‌ده، اگه نمی‌تونی هم...»
عطیه بی‌هوا گفت: «می‌تونه آقا، با اجازه‌تون همین الان می‌ره دنبالش می‌برتش خونه.»

آرش بلند شد که دنبال حسین برود. نادرخان گفت: «بگو می‌فرستمش هر جای دنیا که بخواد، بره درس بخونه، کار کنه، نمی‌خواد، فقط خوشگذرونی کنه... اما جای درست بایسته!»

بعد هم بلند شد و رو به عطیه گفت: «اینم به‌خاطر این که تنها عروس بی‌دردسر این خونه‌ای، هرچند توی تربیت بچه‌ها کوتاهی کردی، اما...»

باقی حرفش را رو به طینوش ادامه داد: «ترجیح من اینه که بچه‌های تو اولویت باشن نه بچه‌های طاهره... البته اگه قدر بدونن!»
 - می‌دونن آقا... همه‌چیزمون از شماست... خدا نگهت داره برامون...
 سایه‌ی سرمونی...

طینوش همین‌طور مجیز می‌گفت و پشت سر نادرخان از سالن بیرون می‌رفت. عطیه با بغض سری تکان داد و با صدایی که انگار از ته چاه درمی‌آمد، به آرش گفت: «اگه نیومد به جون من قسمش بده که بیاد باهات... تا یه فکری براش بکنم.»
 آرش سر تکان داد و رفت.

ساعت: ۲۱:۱۳

مکان: بیمارستان اردیبهشت - بخش مراقبت‌های ویژه

توی آن لباس شبیه خودش نبود. چیزی شبیه لباس مخصوص پرستاران بخش‌های کرونایی را به تن داشت. تست هم داده بود تا اجازه‌ی ملاقاتی کوتاه داشته باشد. جز چشم‌هایش چیزی پیدا نبود. چشم‌های باران هم این قابلیت را داشتند که بزرگ علوی از گور بیرون بیاید و یک‌بار دیگر «چشم‌هایش» را بنویسد.

دانه‌دانه انگشتان وحید را ماساژ می‌داد. وحید که روی این تخت و زیر دستگاه‌ها انگار نصف شده بود. آخ... مهم نبود. برای باران هنوز هم همان وحید سابق بود. تنها مرد زندگی‌اش، پدر تک‌دخترش، عشق اول و آخرش...

حالا هیبت مردانه‌اش آب رفته بود که رفته بود، هنوز هم وحید بود. همان جوانی که بیست‌وچند سال پیش در دانشگاه شیراز برای اولین بار دیده بود. خودش ترم یک بود یا به‌قول معروف سال صفری و وحید سال سوم. هم رشته نبودند اما سر کلاس یکی از دروس عمومی با هم آشنا شدند. سال دوم بود که وحید پیشنهاد آشنایی داد سال سوم که بود عقد کردند. یک ماه از عقدشان گذشته بود که ورق برگشت... وحید شد دشمن

فصل دوم □ ۹۳

خونی نادرخان! راستش تمام این سال‌ها خوب دوام آورده بودند. زیر سایه‌ی خشم و کینه‌ی نادرخان تمام این سال‌ها را به معنای واقعی کلمه دوام آورده بودند. اصلاً نادرخان بهترین مثال برای فروکردن «اصل ماند» توی ذهن بچه‌های فیزیک بود. «جسمی که با سرعت ثابت درحال حرکت است تمایل به حفظ وضعیت خود دارد، مگر این که چیزی مانع آن شود!» و «چیز» همان نادرخان بود که نمی‌توانست ثبات را به زندگی وحید و باران ببیند، پس هرطور که می‌توانست مانع‌شان می‌شد! کاری که تمام این سال‌ها کرده بود.

سایه‌ی نادرخان هیچ‌وقت رهای‌شان نکرده بود. سایه‌ی چسبناک و بی‌انتهایش... زمین به این بزرگی انگار در برابرش کم آورده بود. نه کم‌وزیادشدن نور خورشید حریف اندازه‌اش بود، نه شب، دلیلی برای محو شدنش. همیشه بود. سرد و سنگین...

باران

تخت را دور زدم. دست راستش مثل ترکه‌ای خشک شده بود. آه راستی، هفته‌ی پیش گچش را باز کردند؟ یادم نیست. آرام‌آرام انگشتانش را ماساژ می‌دادم. همان‌طور که دکتر فیزیوتراپ گفته بود. قبل از آن که به کما برود، برای دست چپش گفته بود و حالا دست راستش... باید می‌مردم برای تن در هم شکسته‌اش... باید می‌مردم.

- شبنم خیلی راضیه...

صدایم به گوش خودم هم آشنا نبود... عیبی نداشت.

- می‌گه کاش شما هم بودین... دلتنگنه وحید...

نفس کشیدم. هوا درون نایم می‌لرزید، حسش می‌کردم. این زیر داغ بود و نفس کشیدن سخت... مهم نبود. هیچ چیز مهم نبود.

- دلتنگ توئه وحید. هی می‌گه بیام...

ساکت شدم. سکوت بهتر بود. خفگی خفگی...

حالا فقط انگشتان او بودند و انگشتان من... همدیگر را سخت در آغوش

می‌کشیدند و رها می‌کردند. انگار با هم حرف می‌زدند. حرف‌هایی که به زبان آوردن‌شان سخت بود... درد داشت... غم داشت.

– من بهش اجازه ندادم... تو هم راضی نیستی، مگه نه؟ شب‌نم، دیگه نباید بیاد... مگه نه وحید؟... اما تو باید بهوش بیای... بهوش بیا وحید تا دل اونم آروم بگیره.

گردنم منقبض بود. قرار نبود به چشم‌هایش نگاه کنم. به چشم‌های بسته‌اش... تا دیروز اطراف چشم چپش آثار زخم و کبودی دوماهه پیدا بود. حالا هم بود حتماً. باید می‌مردم برای کبودی‌های صورتش.

چه قانون و شرع و عرفی بود که همه‌ی حق‌های دنیا را داده بود به یک نقش! فرزند از ظلم‌پدر به کی و کجا باید پناه می‌برد؟

کاش چهره‌اش از خاطر من محو می‌شد... کاش نسبت‌مان پاک می‌شد... با خونم چه می‌کردم؟ حتماً یک‌جا پیدا می‌شد که خون آدم را هم تصفیه کنند... کاش تمامش مثل عوض کردن نام فامیلم بود.

وقت تمام بود. باید انگشتانم را از آغوش انگشتانش بیرون می‌کشیدم. گردنم هنوز منقبض بود که نچرخد، که نگاهم به صورتش نیفتد، به چشم‌هایش... چند قدم از تخت فاصله گرفتم... برگشتم... دوباره دستش را بین دست‌هایم گرفتم: «وحید باید بیدار شی... مهم نیست چقدر طول بکشه... من و شب‌نم بهت احتیاج داریم... من مطمئنم که بیدار می‌شی... باید بیدار شی وحید، به‌خاطر شب‌نم، خب؟ باید وحید!»

دستش را زود رها و فرار کردم از چرخیدن نگاهم به سمت چشم‌هایش... باید از شر این لباس‌ها راحت می‌شدم. به اتاق مخصوص رفتم. دکتر می‌گفت طبیعی بود و ربطی به هوشیاری نداشت. من هم کاری به مزخرفات علمی او نداشتم. اشک‌هایش زنده‌ترین واکنش بودند برای من. مردی که هیچ‌وقت در هوشیاری اشک‌هایش را ندیده بودم... محال بود اشک‌های وحید بی‌معنی باشند. علم پزشکی چه می‌فهمید از احساس و روح؟ تنها حسی که می‌شناخت درد بود و مسکن برای خفه‌کردنش... مسکن‌هایی که به مرور بی‌اثر می‌شدند.

فصل دوم □ ۹۵

از ساختمان که بیرون آمدم تصویر حسین با باد سردی که می‌وزید به چشم‌هایم خورد. به‌طرفش رفتم. روی نیمکت قوز کرده بود. باید با تشر سراغش می‌رفتم؛ اما نشد... چند قدم مانده به نیمکت سرش را بلند کرد و ایستاد.

– سلام عمه.

سر تکان دادم. به بیرون اشاره کرد: «عمو با قرم پشت دره، نگهبان اجازه نداد بیاد تو.»

سمت در راه افتادم. زود قدم‌هایش را با قدم‌هایم همراه کرد. خودش جواب تشر به زبان نیاورده‌ام را داد: «عمه، کتکم بزی من می‌آم... من از شون نمی‌ترسم، از کوچیک تا بزرگ شون یه مشت جیره‌خور بدبختن!» باقر دیده بودمان که از آن‌سوی نرده‌ها پیش آمد. از نگهبانی که رد شدیم، آقای نگهبان برایم سر تکان داد. نمی‌دانم جواب دادم یا نه. باقر را سه شب پیش دیده بودم یا دو شب پیش؟ نمی‌دانم... باز هم لاغر شده بود. اگر حال خودش مساعد بود، هر شب سر می‌زد. حتماً حالش مساعد نبود.

روبه‌روی هم ایستادیم. به چشم‌هایم نگاه می‌کرد. سلام‌های مان دیگر چشمی شده بود. از زیر دو ماسک صدایش بم بود، وقتی مثل هربار پرسید: «چطوره؟»

مثل هربار گفتم: «بهوش می‌آد.»

مثل هربار چشم‌هایش کمی ملتهب شدند. زمزمه کرد: «انشاءالله.» مثل هربار باید کمی این‌پا و آن‌پا می‌کرد و با گفتن از این‌که هرکاری پیش آمد خبرش کنم، خداحافظی می‌کرد و می‌رفت اما... جلو آمد. دست‌هایش را از هم باز کرد. تنم را میان دست‌هایش جا داد و چند ضربه‌ی آرام به فاصله‌ی بین دو کتفم زد. سخت و محکم ایستاده بودم. دست‌هایم هنوز داخل جیب‌هایم مشت بودند. این‌روزها جز وقتی می‌خواستم انگشتان وحید را در آغوش بگیرم، مدام مشت بودند. از لمس تنش فقط یک چیز برایم مسلم شد، باقر باز هم لاغر شده بود.

مثل وحید. دو پاره استخوان شکسته...

موکد گفتم: «بهوش می‌آد.»

سرش کنار سرم، تند بالا و پایین شد. قدم‌های جلو آمده را برگشت و دست‌هایش را پایین انداخت. التهاب چشم‌هایش بیشتر شده بود.

- می‌دونم... می‌دونم... بهوش می‌آد. حتماً بهوش می‌آد.

- سلام... سلام باران... عمو باقر... خوبین؟

جز حسین کسی عمه صدایم نمی‌زد. با بیشتر نوه‌ها اختلاف سنی چندانی نداشتم و با آن‌ها که داشتم، فرصت عمه‌بودن دست نداده بود.

آرش گاهی اینجا نیامده بود. اصلاً آخرین بار کی دیده بودمش؟ یادم نمی‌آمد... روزها بود که ذهنم خاطراتش را گم کرده و چیزی جز بلندشدن مرد تن‌شکسته و زخمی روی تخت بیمارستان برایم مانده بود.

- تو برای چی اومدی اینجا؟!

لحن تهاجمی حسین برای فهمیدن علت حضور آرش کافی بود. او که بی‌توجه به حسین از من و باقر حال‌واحوال می‌پرسید... جوابی جز تکان سر نداشتم. معذب شده بود. چند وقت پیش... آن روزها که دیگر خیلی به‌خاطر نمی‌آمدند، شب‌نم برایم از ارتباط آرش و فرگل گفته بود... کی بود؟ چند ماه پیش؟ یک سال پیش؟ دو سال پیش؟ هزار سال پیش؟

- چطوری آرش؟ روبه‌راهی؟

باقر از ارتباط‌شان خبر نداشت... هیچ‌کس خبر نداشت. حسین فهمیده و به شب‌نم گفته بود. شب‌نم به من...

- ممنون... شما بهترین؟

- شکر.

داشتم بی‌قرار می‌شدم. باید برمی‌گشتم به فاصله‌ی مجازم با وحید. چند قدم دور شده بودم؟ سر چرخاندم سمت نرده‌های در بزرگ بیمارستان. دوباره سر چرخاندم سمت‌شان. خیلی وقت بود که دیگر با نادری‌ها جمع نمی‌شدم. خیلی وقت بود. از این اسم فامیل بدم می‌آمد... نه، متفکر بودم! قدمی از جمع شکل گرفته فاصله گرفتم. زمزمه‌ی خدا حافظم به

گوش‌شان رسیده بود؟ نمی‌دانم.

- عمه وایسا.

حسین بود.

- ما باید بریم خونه!

این هم آرش بود.

- بیخود برای من تعیین تکلیف نکن!

- حسین جان...

این هم باقر بود.

قدم‌های رفته را برگشتم. به‌طرف حسین. به‌طرف این پناه کوچک و عزیز... چشم‌هایش پریشان بودند. می‌دانستم که می‌ترسد پیش بزنم، اما به‌خاطر عطیه برگشته بودم. از معدود وصله‌های آن خاندان که حسابش از بقیه جدا بود.

- برو خونه‌تون حسین جان... برو پسر.

زود برگشتم. نگهبانی بی‌حرف در را برایم باز کرد. چقدر مدیون‌شان بودم. بیشتر از برادران گردن‌کلفت... بیشتر از پدر قلدرشان!

روی نیمکتی که داشت پسوند همیشگی را می‌گرفت، نشستم. پنجره‌ها را شمردم تا رسیدم به جایی که وحید خوابیده بود. کم‌کم آرام می‌شدم. آرامشی که معنای خودش را از دست داده بود. آرامش این روزهایم یک‌جور ناآرامی مطلق بود که فقط به آن خو کرده بودم.

کاش اشک‌هایش را پاک کرده بودم. دفعه‌ی بعد با دست‌های خودم پاک‌شان می‌کردم. کی دیگر اجازه‌ی دیدنش را بهم می‌دادند؟ یعنی چشم‌هایش در تنهایی خاموش‌شان مدام می‌باریدند؟ کاش پاک‌شان کرده بودم.

باید اجازه می‌گرفتم و این بار گوشی‌ام را هم با خودم می‌بردم تا صدای شبنم را بشنود... وحید بیدار می‌شد... باید بیدار می‌شد!

سرم را سمت آسمان گرفتم. باز ابر شده بود. یکپارچه و تیره... این بار باران می‌بارید... باید فکری به حال چتر می‌کردم. چتری برای نشستن زیر

باران. روی همین نیمکت. نیمکت همیشگی... نه، همیشگی نبود، نمی‌شد! وحید بیدار می‌شد... باید بیدار می‌شد. وگرنه خیلی کارها نصفه می‌ماندند. خیلی اتفاقات بی‌معنا می‌شوند... محال بود بگذارم بی‌معنا شوند... محال بود.

سرم چرخید سمت نرده‌های در. خبری ازشان نبود. نه باقر، نه آرش و حسین. نگاهم را به پنجره‌ی وحید رساندم و زبانم ذکر هرروزه‌اش را از سر گرفت: «بیدار می‌شه... بیدار می‌شه... بیدار می‌شه... بیدار می‌شه... بیدار می‌شه... بیدار می‌شه... بیدار می‌شه...»

فصل سوم ابره‌ای نیمبواستراتوس

لایه‌های این ابر خاکستری، اغلب تیره، کم ارتفاع و به قدر کافی ضخیم است و می‌تواند قرص خورشید یا ماه را کاملاً محو نماید.

شنبه ۱۴۰۰/۹/۶

ساعت: ۰۹:۵۰

مکان: بازار زرگرها - مغازه‌ی نادرخان

قیمت هر گرم طلای ۱۸ عیار یک میلیون و ۲۶۰ هزار تومان
قیمت دلار ۲۹ هزار و ۱۵۰ تومان

در ۲۴ ساعت گذشته ۳۰۴۵ بیمار مبتلا به کرونا شناسایی شده است.

در ۲۴ ساعت گذشته ۸۷ نفر دیگر جان خود را در اثر کرونا از دست دادند.

جز نادرخان و پژمان کسی در مغازه نبود. نادرخان فرید را فرستاده بود دنبال نخودسیاه تا بی‌مزاحم از خجالت پژمان دربیاید.

- نادرخان من به‌خاطر شما...

چروک‌های صورت نادرخان به‌شکل ترسناکی عمیق شدند: «تو غلط کردی به اسم من، غلط اضافه کردی، احمق!»

پریشان بود. داشت می‌لرزید. پژمان و این‌طور بی‌قراری؟ کسی تا به حال ندیده بود. اما خب کم بود... این پریشانی در برابر غلط اضافه‌اش اصلاً چیزی به حساب نمی‌آمد.

- نادرخان...

- فعلاً گورت رو گم می‌کنی پیش زن و بچه‌ت.

چشمان ریز نادرخان به وقت تهدید ریزتر هم می‌شدند: «حواست رو جمع می‌کنی که فکر اون غلط اضافه‌ت به خوابتم نیاد پژمان! وای به حالت که زبونت پیش کسی...»

وسط حرف نادرخان کف دست لرزانش را محکم به دهانش کوبید: «هیچی نمی‌گم... به هیچ‌کس نمی‌گم...»

باز به دهانش کوبید: «دهنم بسته‌ست. شما فقط هوام رو داشته باش آقا.»

زنگ مغازه به صدا درآمد. فرید از پشت در شیشه‌ای پیدا بود. نادرخان غیظ کرد.

- جمع کن خودت رو!

- چشم آقا چشم.

نادرخان دکمه را زد. در باز شد. حواس فرید به قیافه‌ی زار پژمان جمع شده و انگار جگرش حال آمده بود. آن‌قدر از این بشر بدش می‌آمد که می‌خواست سر به تنش نباشد. توی دلش زمزمه کرده بود: «چاپلوس.»

- برو... از پروازت جا می‌مونی!

پژمان باز چشم گفت و زود رفت. نه او از فرید خوشش می‌آمد، نه فرید از او که بخواهند برای هم اداهای احترام‌آمیز دریاورند. هردو همدیگر را نادیده گرفتند. با رفتنش فرید گفت: «نبود.»

منظورش به حاج‌ضرابی بود که دبدبه و کبکبه‌اش کم از نادرخان نبود، اما

فصل سوم □ ۱۰۱

حالا در اصل فقط نقش نخودسیاه را بازی کرده بود. نادرخان سری تکان داد. با این که فکرش کمی درگیر خرابکاری پژمان شده بود، اما خیلی زود همه را از ذهنش پس زد. احتمالاً رمز موفقیتش در این عمر طولانی و سلامت، همین بود!

فرید جای این که پی کارش برود، روبه روی نادرخان ایستاده بود و این پا و آن پا می شد. توجه نادرخان جلب شد. نیم نگاهی حواله اش کرد که با اخم توی فکر بود.

- چه ته؟

فرید کمی جاخورد. دست از توی جیب شلوارش درآورد و به موهایش کشید. قیافه ی ملتمس خانوم گل هی به ذهنش می آمد... نمی خواست بی گدار به آب بزند. او پشتوانه ای مثل باقی نوه ها نداشت و هراشتباهی باز برش می گرداند به خانه ی پر از بدبختی و مرض پدرش! دلش را به دریا زد و دست توی جیب های مخفی کاپشنش کرد و بسته های تراول خانوم گل را درآورد. ابروهای نادرخان کمی، فقط کمی بالا رفتند. جوری که کسی جز خودش متوجه نمی شد.

- گنج پیدا کردی؟!

فرید با اخم هایی که به خاطر ناروزدنش به خانوم گل بود، گفت: «خانوم گل داد... گفت دور از چشم شما... برسونم به...»

جلوی هرکس بی پروا بود، جلوی نادرخان کمی ترس به دلش راه داشت.

- به چیز...

صدایش را پایین آورد. هرچند نادرخان تا تهش را خوانده بود، اما فرید حرفش را تمام کرد: «باران.»

خب این پسر روزبه روز بیشتر شگفت زده اش می کرد. تکیه اش را کامل به پشتی صندلی اش داد و خیره به فرید ماند. بعد هم پوزخند زد. آن باقر پرمدها چشم بازار را کور کرده بود با این پسر تربیت کردنش! البته نادرخان از پسری که پسر ناخلفش تربیت کرده بود، خیلی خوشش می آمد... توی فکرش این بود که این پسر انگار صدوهشتاد درجه مخالف با تفکرات پدر

۱۰۲ □ نقطه‌ی شب‌نم

احمق و بی‌چشم‌ورویش بود.

- خب؟

فرید واضح دست‌وپایش را گم کرده بود. کلافه و عصبی هم بود. نچی کرد و با اخمی غلیظ به ذات خودش برگشت و بی‌تعارف گفت: «آقای‌زرگ خوب می‌دونی من برای چی اینجا، حوصله‌ی دردسرم ندارم.»

- پس چرا پول رو از خانوم گل گرفتی؟

- برای این‌که... اون موقع فکر کردم می‌برم می‌دم.

- خب؟

- همین دیگه... اگه می‌بردم و به گوش شما می‌رسید، به ضرر من بود فقط... خلاصه همین.

اخم نیامده از چهره‌ی نادرخان محو شد. برخلاف انتظار فرید، باز هم خنده‌ای کرد. پیش خودش فکر کرده بود، به درک! اصلاً پول به دستش برسد. مفت چنگش. به‌جای دیه‌ی آن تن علیل که از همان اول نحسی به خانه‌وزندگی‌اش آورده بود.

به دسته‌های تراول اشاره کرد و گفت: «بردار ببر کاری که خانوم گل گفته رو انجام بده.»

فرید که خیالش راحت شده بود، تخس گفت: «الان دیگه شد کاری که شما گفتین!»

نادرخان هربار بیشتر از آمدن فرید به‌طرفش احساس رضایت می‌کرد. با وجود تمام اولتیماتوم‌ها و تهدیدها بعید می‌دانست بتواند به حسین دل‌خوش کند. پسران هوشنگ هم که هنوز بچه بودند، می‌ماند آرش... بدش نمی‌آمد کس دیگری را هم داشته باشد. حالا هرچقدر هم که فرید، پسر آن باقر ناخلف بود اما باز هم از تخم و ترکه‌ی خودش بود. اصلاً همین که فرید به‌جای پدرش، او را انتخاب کرده بود، برایش حس پیروزی بزرگی را داشت که با چیزی قابل قیاس نبود. بدجور کیف می‌کرد از این انتخاب فرید که شک نداشت باقر را حسابی چزانده بود. حالا به‌درک که حسین مثل برادر بی‌لیاقتش یاغی شده بود... نادرخان به‌خوبی از بلوایی که

در خانه‌ی طینوش به‌پا شده بود، خبر داشت. حسین آن شب با آرش برگشته بود؛ اما تصمیمش عوض نشده بود. هنوز هم به‌نظرش نادری‌ها به‌جز باقر و باران و افشین، یک مشت جیره‌خور بدبخت ترسو بودند. طینوش بابت این اظهار فضل سیلی جانانه‌ای به صورتش کوبیده بود، عطیه التماس کرده بود سکوت کند و آرش خواسته بود دهانش را ببندد؛ اما حسین داد زده و بعد از آن سیلی، باز هم آن جمله را تکرار کرده بود. آرش دست‌های طینوش را از پشت مهار کرده بود تا به‌جان حسین نیفتد و زیر مشت و لگد نگیردش و عطیه با قسم و آیه پسر را از جلوی چشم پدر دور کرده بود. طینوش نعره زده و فحشش داده بود. هم به او هم به افشین. بعد هم بدوبیراهایش را نثار عطیه کرده بود که عرضه‌ی تربیت‌کردن بچه‌های یاغی‌اش را نداشت. منظورش فقط به حسین و افشین بود. آرش را دست‌پرورده‌ی خودش می‌دانست. درواقع خصلت نادری‌ها بود که اگر چیزی باب‌میل از آب درمی‌آمد کار خودشان بود و اگر بد می‌شد، می‌انداختند گردن دیگران.

طینوش اولتیماتوم داده بود که حسین حق خروج از خانه را ندارد. گوشی و کارت بانکی‌اش را هم توقیف کرده بود. انگار یادش رفته بود که با افشین هم همین کار را کرده و به نتیجه‌ای که می‌خواست نرسیده بود.

فاطمه

نگین‌های زمردین چوکر را لمس کردم. ترکیبی از گل و برگ‌هایی که به تناوب تکرار شده و دور گردنم پیچ خورده بودند. گوشواره‌اش رشته‌ای کمی خمیده و کوتاه بود که چند برگ ریز احاطه‌اش می‌کرد. در محل فرورفتن گوشواره‌ها به لاله‌ی گوش‌هایم هم یک زمرد زیبا می‌درخشید...

هدیه‌ی میثم بود. جمعه صبح که چشم‌هایم را باز کردم، جعبه‌ی جواهر مقابل چشم‌هایم بود. طلاگرفتن از میثم اتفاق عجیب و هیجان‌انگیزی نبود. احتمالاً زنان این خاندان کم‌ویش حسرتی از این بابت نداشتند. نادری‌ها به هرمناسبتی به زنان‌شان طلا هدیه می‌دادند. حالا هم این

نیم‌ست زیبا نشانه‌ی عمل به خواسته‌ی میثم بود. هرچند هنوز هم اصرارش برای بچه‌دارشدن را هضم نکرده بودم. اگر قرار بود تنهایی تصمیم بگیرم، دیگر قصد باردارشدن نداشتم، اما وقتی میثم چیزی ازم می‌خواست، نمی‌توانستم مخالفت کنم. آن هم وقتی تا این حد مشتاق بود. با صدای آلارم گوشی‌ام از روی میبل بلند شدم. صبح بود و پرده‌ها باز؛ اما به‌خاطر ابرهای خاکستری خانه کمی تاریک شده بود. نزدیک رفتم و از پنجره نگاهی به ابرها و بعد به زمین انداختم. هنوز نباریده بود اما به نظر می‌آمد که این‌بار بارشی در راه باشد.

صدای آلارم مربوط به پیام تبلیغاتی بود. به آشپزخانه رفتم تا فکری برای ناهار کنم. امیرعلی امروز به مدرسه نرفته بود. باید کم‌کم برای کلاس آنلاینش بیدارش می‌کردم. برنامه‌ها نامرتب بود. دو روز می‌رفت، یک هفته کلاس‌ها آنلاین می‌شد... هیچ‌نظمی در کار نبود.

النا با لیوان خالی شیرش به آشپزخانه آمد. مقابلش زانو زدم و صورتش را بوسیدم. عزیز بی‌آزار من...

– الهی من فدای تو بشم، عشقم.

چتری‌های روی پیشانی‌اش را مرتب کردم. امیرعلی دیشب از خانه‌ی پدربزرگش برگشته بود. طبق معمول با دست پر! به لطف طاهره‌خانم پسر من نه به پدر و مادرش نیاز داشت نه ازشان حساب می‌برد. هرچیزی که از دهانش درمی‌آمد طاهره‌خانم بلافاصله برایش می‌خرید! هرچقدر هم به میثم می‌گفتم که با مادرش صحبت کند فایده‌ای نداشت. خودم هم اگر حرفی می‌زدم، نگاه غضب‌آلود طاهره‌خانم نصیبم می‌شد... النا هیچ سهمی از این بریزوپاش‌ها نداشت. جز تولد و عیدی، هدیه‌ای از جانب طاهره‌خانم دریافت نمی‌کرد، آن هم هدایایی که خیلی واضح با هدایای امیرعلی قابل قیاس نبودند.

نمی‌دانم، شاید برای منی که عاشق بچه بودم، دلیلی که دیگر علاقه‌ای به بچه‌دارشدن نداشتم همین رفتارهای طاهره‌خانم بود. اگر بچه دختر می‌شد امیرعلی باز جایگاه ویژه‌تری پیدا می‌کرد و دیگر خدا را هم بنده

نبود و اگر پسر می‌شد، النا بیشتر درگیر این فرق گذاشتن‌ها...
باز هم صورتش را بوسیدم. صدای زنگ تلفن خانه از روی زمین بلندم کرد. گوشی بی‌سیم تلفن روی کانتور بود. شماره ناشناس بود با کد تهران...
جواب دادم. صدایی دخترانه و کمی مضطرب جوابم را داد: «الو فاطمه خانم؟»

دستم به هدیه‌ی میثم چسبید و ابروهایم کمی نزدیک شدند.
- بفرمایید؟

- خودتون هستید دیگه؟ فاطمه توحیدی؟
اخمم بیشتر شد: «بله بفرمایید... شما؟»
مکث کرد... صدای نفسس را شنیدم: «من خواهر فرنوشم...»
با این‌که فامیلی‌ام را گفته بود، اما عجیب نبود که تشابه اسمی باشد،
گفتم: «به‌جا نمی‌آرم... فکر می‌کنم اشتباه گرفتید.»

- اشتباه نگرفتم... مگه اسم شوهرتون میثم نادری نیست؟
چیزی توی دلم فروریخت. جملات دختر را در ذهنم مرور کردم. دستم تقریباً دور چوکر مشت شده بود. به‌جای جواب‌دادن به سوالش گفتم:
«شما؟»

باز مکث کرد. این‌بار صدای نفسس بلندتر بود: «گفتم که خواهر فرنوش...»
آب دهانم را قورت دادم. النا از آشپزخانه بیرون رفت. زمزمه کردم:
«فرنوش؟»

پشت لبم داغ شده بود. گفتم: «آره فرنوش... خواهرم با شوهرت رابطه داره...
وقتی می‌آد تهران، می‌آد پیش خواهر من... خواهر منم می‌دونه که شوهرت زن و بچه‌داره، اما براش مهم نیست.»

چوکر تقی کرد و از دور گردنم باز شد. رشته‌ی برگ و گل‌ها از هم پاشیده و از دو طرف مشتم آویزان شده بود. تیزی گوشه‌های برگ و گل‌ها توی گوشت دستم فرورفته بود. گوشی هنوز چسبیده به گوشم بود و چوکر پاره‌شده توی مشتم... تنم خشک شده در ورودی آشپزخانه بود و

نگاهم به ابره‌های در هم چفت‌شده‌ی پشت پنجره‌ی هال... برقی زد و صدای رعد بلند شد. خبری از باران نبود فقط ابرها کیپ‌تر شده بودند. النا ترسیده از صدا دوان‌دوان به‌طرفم آمد. گوشی را روی کانت‌ر گذاشتم. خم شدم و دخترم را بغل کردم، فقط با یک دست... یک دستم هنوز مش‌شده جلوی گردنم بود و از دوطرفش رشته‌های گران‌قیمت گل‌وبرگ با زمردهای خوش‌تراش آویزان بود.

ساعت: ۱۶:۲۲

مکان: قصر دشت_ بلوار مهر_ آپارتمان دکتر یدالله توحیدی.

فاطمه تک‌دختر یدالله توحیدی بود. دکتر یدالله توحیدی، متخصص جراحی عمومی و فوق تخصص جراحی پلاستیک و جراحی زیبایی. همسرش را وقتی از دست داده بود که برای گذراندن دوره‌ای آموزشی به آلمان رفته بود. تصادفی که فاطمه از آن جان سالم به در برد اما مادرش نه. آن موقع فاطمه شانزده‌ساله بود. بعد از آن تا وقتی با میثم ازدواج کرد، دیگر فقط خودش بود و پدرش. البته پدری پاره‌وقت! شب و روز دکتر توحیدی توی اتاق‌های عمل می‌گذشت و اگر بدنش اجازه می‌داد حتی برای خواب و استراحت هم از آنجا خارج نمی‌شد. آن اوایل کمی هم خودش را مقصر مرگ همسرش می‌دانست و غرق شدن هرچه بیشتر در کار، نتیجه‌ی همان حس بود. حسی که به مرور کم‌رنگ شده بود اما نتیجه‌اش مثل یک روتین ثابت در زندگی آقای دکتر باقی مانده بود.

مادر بزرگ فاطمه خیلی سعی کرده بود دوباره برای پسرش آستین بالا بزند اما سه سال بعد از فوت عروسش خودش هم فوت کرده بود. زندگی آقای دکتر در چاقوکشیدن روی تن مردم، بریدن و فرم‌دادن، رفع کردن نواقص و کوک‌زدن نتیجه‌ی نهایی خلاصه می‌شد... یا چیزی شبیه این. اگر ازش می‌خواستند بهشت موعود را توصیف کند، فضای سرد و بی‌روح اتاق عمل را توصیف می‌کرد.

فصل سوم □ ۱۰۷

مراجعیش نه فقط مختص شیراز که از شهرهای دیگر و صد البته از کشورهای عربی بودند... به همین خاطر زیاد به کشورهای عربی دعوت می‌شد و عمدتاً تعطیلاتش را در دوحه و دبی می‌گذراند. تا قبل از ازدواج فاطمه او را هم اکثراً همراه خودش می‌برد اما بعد از آن بیشتر تنهایی می‌رفت.

فاطمه دختر چنین مردی بود. مردی که هرچند زیر سایه‌ی نادرخان می‌ایستاد اما برای خودش اسم و رسمی داشت... البته که از قدیم گفته بودند نه تحصیلات، فرهنگ و شعور و روشن‌فکری می‌آورد، نه پول... این یکی مختص ذات آدم بود و صد البته بستر رشد و تربیت که خب... اصل ذات آدم‌ها فقط توی شرایط بحرانی بروز می‌کرد! باید می‌دید آقای دکتر اثبات این نظریه می‌شد یا ردش!

دکترتوحیدی معروف، بعد از تماس فاطمه نوبت‌های کلینیک را کنسل کرده و به‌خاطر دخترش به خانه آمده بود. البته که اگر قرار اتاق عمل داشت هرگز این اتفاق نمی‌افتاد. چون اگر فاطمه دخترش بود، بی‌شک اتاق عمل در زندگی‌اش، نقش همسر را بازی می‌کرد؛ اما تا همین حدش هم نشانه‌ای از جایگاه ویژه‌ی فاطمه در زندگی‌اش بود.

فاطمه که با آن گیجی و بُهت هرچه گشته بود کلید خانه‌ی پدری را پیدا نکرده و ناچار با او تماس گرفته بود. آقای دکتر کلید خانه را با پیک فرستاده و خودش هم در اسرع وقت به خانه آمده بود. خانه‌ی پدری فاطمه، همان خانه‌ی کودکی‌اش نبود. درواقع زمینش یکی بود و ساختمانش نه... چند سال پیش آقای دکتر، خانه را کوبیده و این آپارتمان پنج طبقه را درونش ساخته بود. طبقه‌ی آخر تک واحدی بود و خودش در آن می‌نشست. اما محل آرامش و آسایشش همان کلینیک زیبایی مجهز خیابان ستارخان بود. چهار طبقه‌ی دیگر دو واحد بودند و مالک واحدهای طبقه‌ی اول و چهارم هم خودش بود. سه واحد را اجاره داده و از یکی برای اقامت مهمانان خارجی یا دوستانش استفاده می‌کرد که از شهر یا کشورهای دیگر به شیراز می‌آمدند.

۱۰۸ □ نقطه‌ی شب‌نم

خانه چهارخوابه بود و دو اتاقش مستر بودند. فاطمه توی دورترین اتاق از سالن پذیرایی خوابیده بود. بهانه‌اش برای پدر ناخوش‌احوالی و درگیری‌های کاری می‌شم بود. آقای دکتر حدس زده بود که دخترش بهانه تراشیده اما به‌رویش نیاورده بود.

فاطمه اهل قهرکردن از خانه و پناه‌بردن به پدر نبود. مخصوصاً از چند سال پیش که متوجه ارتباط دکترتوحیدی با یک خانم هم شده بود... نه این که از تجدید فراش او ناراضی باشد؛ از این که فهمیده بود پدرش آن زن را صیغه کرده اما قصدی برای زندگی مشترک نداشت، حس خوبی نگرفته بود.

فاطمه به روی پدرش نیاورده بود؛ اما آقای دکتر که متوجه شده بود خبر دارد پخش می‌شود، صیغه را فسخ کرده و باز فقط دل به همان اتاق عمل بسته و تصمیم گرفته بود که دیگر تا جای ممکن به همسر عزیزش خیانت نکند!

بعد از آن جریان فاطمه محتاط‌تر به خانه‌ی پدری رفت‌وآمد می‌کرد. درواقع کلید خانه را داشت اما هربار برای رفتن بهانه‌ای می‌تراشید تا حتماً از قبل پدر را باخبر کند که مبادا این میان خودش با حضور بی‌خبرش، غافلگیر شود.

حالا پشت به در روی تخت دراز کشیده بود. صدای محوی از سروصدای امیرعلی و النا به گوشش می‌رسید. گوش‌ی نقطه‌ی آخر نگاهش روی تخت دونفره‌ی اتاق بود. عکس را از گالری گوش‌ی‌اش پاک کرده بود. عکسی که آن دختر یا زن، همان خواهر فرنوش به گوش‌ی‌اش ارسال کرده بود تا تایید ادعایش باشد.

عکسی از یک زن و مرد؛ زنی که چسبیده به دسته‌ی کاناپه‌ای نشسته و سر مردی که روی همان کاناپه دراز کشیده بود، روی پاهایش بود. نگاه مرد به بالا و سمت صورت زن بود.

فاطمه مرد را سال‌ها بود که می‌شناخت. نه فقط از سیزده سال پیش که ازدواج کرده بودند؛ درست از کودکی... از سنی که آدم‌ها در حافظه‌اش

فصل سوم □ ۱۰۹

می‌ماندند. قدمت آشنایی‌شان زیاده‌تر از آن بود که او را با دیگری اشتباه بگیرد و خودش را قانع کند که مرد توی عکس و مردی که از کودکی می‌شناخت، فقط به‌هم شبیه بودند و در حقیقت ربطی به‌هم نداشتند. عکس را پاک کرده بود، نه چون به شوهرش اعتماد داشت و می‌دانست اشتباه شده، نه حتی چون نمی‌خواست به روی خودش بیاورد، فقط چون آن عکس حالش را به‌هم زده و باعث می‌شد بخواهد بالا بیاورد.

آقای دکتر از سوپرسروش سفارش کلی هله‌هوله برای بچه‌ها داده بود تا سرگرم باشند. آقای دکتر اهل گیر دادن به خوراکی‌های غیربهداشتی و مضر نبود. درواقع از این که برای نوه‌هایش خرید کند هم خیلی خوشش می‌آمد. تقریباً در خرج کردن شبیه طاهره بود با این تفاوت که بین امیرعلی و النا فرق نمی‌گذاشت.

امیرعلی یک بسته اسمارتیز اِم‌اِن‌اِم از لابه‌لای تنقلات بیرون کشید و حین رد شدن از کنار النا سرش را توی ظرف شیر و کورنفلکسش فروکرد. صدای گریه‌ی النا بلند شد. فاطمه نه حس بلند شدن داشت، نه توانش را. هنوز توی بهت و کرختی بود. آقای دکتر اخمی نه‌چندان محکم به امیرعلی کرد و النا را سمت سینک آشپزخانه برد تا صورت شیری شده‌اش را بشوید.

امیرعلی امروز تا توانسته بود شیطنت کرده و جز همین اخم‌های سرسری هم تذکری نگرفته بود. حتی سر کلاس آنالینش هم حاضر نشده بود و آقای دکتر باز هم سخت‌گیری نکرده بود.

دکترتوحیدی النا را زمین گذاشت و صورتش را با دستمال خشک کرد. النا پشت دستش را به چشمش کشید و گفت: «می‌خوام برم پیش مامانی.»

آقای دکتر باز النا را بغل کرد و بوسید. حتی گفت گوش امیرعلی را می‌برد که دردانه‌اش را اذیت کرده است؛ اما النا این‌جور وقت‌ها فقط توی بغل فاطمه آرام می‌شد.

آقای دکتر النا به بغل، از سالن و هال رد شد و سمت اتاق فاطمه رفت.

امیرعلی به شکم روی کاناپه خوابیده و با نیتندوسوئیچش بازی می‌کرد. آخرین هدیه‌ی طاهره‌خانم که حتی به بازشدن مدارس هم توجهی نمی‌کرد!

آقای دکتر در اتاق را آرام باز کرد. فاطمه پشت به در خوابیده بود. آرام صدایش زد. دفعه‌ی اول فاطمه واقعاً متوجه نشد. دفعه‌ی دوم هم حسی برای جواب‌دادن نداشت. آقای دکتر آرام به النا گفت: «مامانت خوابه باباجون.»

النا آرام اما بهانه‌گیرانه گفت: «می‌خوام پیش مامانی باشم.» آقای دکتر متوجه بیداربودن فاطمه شده بود؛ اما باز هم به رویش نیاورد و با النا بیرون رفت. فلش کارت‌های محبوب النا را به سیستم وصل کرد تا سرگرم شود. موبایلش را برداشت و به آشپزخانه رفت. اسپرسوساز را روشن کرد. شماره‌ی میثم را گرفت و خیلی عادی شروع به صحبت کرد. کاملاً واضح بود که میثم هیچ اطلاعی از آمدن فاطمه و بچه‌ها به خانه‌اش ندارد.

- خب، که این‌طور... کی می‌ری تهران؟

- آخر هفته‌ی آینده... چطور مگه؟

- همین جوری... می‌خوای امشب بیا اینجا.

- ممنون زحمت نمی‌دیم.

- زحمت نیست... فاطمه و بچه‌ها اینجا.

میثم که از همان اول از این تماس جاخورده و با سوال‌های پدرخانمش کمی گیج شده بود، با این سوال خیلی واضح آچمز شد. گیج و اخم کرده دستی به موهایش کشید و گفت: «اونجا هستن؟! منزل شما؟»

سوال‌اتش را با تردید پرسیده بود.

- آره اینجا... فاطمه ناخوشه... قبل از ظهر اومدن.

- حالش بده؟ چرا به من خبر نداده؟ کجاست الان؟

- گفتم که اینجا هستن... منزل من... الانم خوابه... احتمالاً برای این که سرت شلوغ بوده خبرت نکرده... کارت که تموم شد بیا اینجا.

بعد هم با یک خداحافظ تماس را قطع کرد. میثم گوشی به دست و با اخم پشت میزش ایستاده بود. مرور که می‌کرد، صبح همه‌چیز عادی که نه، درواقع خیلی هم خوب بود. فاطمه با لبخند و بوسه بدرقه‌اش کرده بود. گردنبند و گوشواره‌ی جدیدش را که دو روز پیش، خود میثم برایش بسته بود، حسابی مورد پسندش واقع شده و در کل همه‌چیز خوب پیش‌رفته بود... خوب هم می‌ماند اگر پدر فاطمه تماس نگرفته بود، یا خوب‌تر اگر حالا شماره‌ی فرنوش روی گوشی‌اش نیفتاده بود. با مکث، با تردید، همان‌طور ایستاده تماس را وصل کرد و گوشی را کنار گوشش گرفت. صدای فرنوش گرفته بود، جوری که انگار پیش از این مشغول داد و فریاد بوده باشد.

- فروغ زنگ زده به زنت، من الان فهمیدم...

از لابه‌لای دندان‌های چفت‌شده‌ی میثم فقط یک جمله بیرون زد: «پس تو چه غلطی می‌کردی؟!»

تماس را قطع کرده بود. شاید هم فرنوش قطع کرده بود. به هر حال گوشی را روی میز انداخت و روی صندلی پشت سرش نشست. به نظرش خیلی مسخره بود! به همین راحتی فروغ با فاطمه تماس گرفته و... تمام؟! مگر می‌شد؟ بلند شد. در ذهنش سعی داشت لحن صدا و جملات دکترتوحیدی را تحلیل کند. صورت و تنش داشت به عرق می‌نشست. از پشت میز بیرون آمد. دستش را به پیشانی‌اش کشید. کمی نم شد. دست توی جیب کتش کرد. سوئیچ تویش بود. گوشی را از روی میز برداشت. توی ذهنش به خودش امید می‌داد که درستش می‌کرد. که اتفاقی نیفتاده است. که می‌توانست از پیشش بریاید.

بارها بهش فکر کرده بود. هرچند ناخواسته بود اما گاهی وسط شب‌های خالی و بی‌هیاهوی زندگی متاهلی در تهران به ذهنش می‌آمد... نفسی گرفت و از اتاق بیرون رفت. منشی با دیدنش می‌خواست چیزی بگوید که میثم پیش‌دستی کرد و گفت: «عجله دارم به امین بگو.»

حاج مصطفی و پسرهای توی کار سنگ بودند و البته که نادرخان هم

سهام‌دار اصلی بود. اوایل تمرکزشان فقط روی سنگ‌های ساختمانی بود اما کم‌کم کارشان را گسترش دادند و حالا در زمینه‌ی تجهیزات ساختمانی فعالیت می‌کردند.

بیرون رفت و سوار ماشین شد. فقط می‌خواست خودش را به خانه‌ی دکترتوحیدی برساند و فاطمه را با خودش ببرد. کافی بود حاشا کند. مدتی هم تهران نمی‌رفت و فرنوش هم آن فروغ نخود آش را کنترل می‌کرد و همه‌چیز تمام می‌شد... توی فکرش که خیلی ساده بود. فقط کافی بود کنترل خودش را حفظ کند.

جلوی آپارتمان پارک کرد. دقیقاً جلوی در پارکینگ بود اما اهمیتی نداد. پیاده شد. ابرهای خاکستری هنوز هوس باران به سرشان نزده بود. لحظه‌ای ایستاد و نفس گرفت. به‌طرف در رفت و زنگ زد. توی ذهنش می‌شمرد. به عدد چهل که رسید پشت در واحد طبقه‌ی پنجم بود. در باز و النا با ذوق به استقبالش آمده بود. خم شد و بغلش کرد. راهروی ورودی را رد کرد. النا را بوسید و زمین گذاشت. دکترتوحیدی روبه‌رویش بود. وقتی قصد داشت حاشا کند مهم نبود مقابلش چه کسی ایستاده بود و اصلاً چه اطلاعاتی داشت، فقط می‌خواست حاشا کند، پس نگران از ناخوش‌احوالی فاطمه که دکتر درباره‌اش گفته بود، آرام حالش را پرسید و با اشاره‌ی دست او به‌سمت اتاق رفت. دکترتوحیدی النا را سرگرم کرد که دنبال میثم نرود.

تا رسیدن به اتاق به این فکر کرد که اگر فاطمه با حاشاکردنش همراه نمی‌شد، باید چه کار می‌کرد؟ جواب خاصی نداشت. جلوی فاطمه هم فقط می‌خواست نگران حالش باشد. همان چیزی که دکتر گفته و به اینجا کشانده بودش... توی فکرش چند تا سوال بی‌جواب بود؛ برخورد فاطمه چگونه بود؟ دادوهوار راه می‌انداخت؟ آبروریزی می‌کرد؟ کف دستش را به اخم‌های پیشانی‌اش کشید. خب تا امروز رفع و رجوع کردن مبحث خیانت جایی در روابط زناشویی‌شان نداشت که پیش‌زمینه‌ای برایش داشته باشد. بی‌وقفه در اتاق را باز کرد و بلافاصله هم پشت سرش بست. فاطمه هنوز

فصل سوم □ ۱۱۳

پشت به در و به پهلو خوابیده بود، البته ظاهراً صدایش زد. تن فاطمه کمی پرید. سرش برگشت. واقعاً متوجه آمدن میثم نشده بود. چشم‌هایش نه خیس بود نه سرخ، فقط یک‌جوری بود که میثم هم متوجه شد! فاطمه که با مکث تنش را بالا کشید و به تاج تخت تکیه داد، میثم هم جلو رفت و کنارش لبه‌ی تخت نشست. دستش را جلو برد و به پیشانی فاطمه چسباند و گفت: «چی شده؟ دکتر باهام تماس گرفت! حالت خوب نیست؟»

فاطمه چشم‌های میثم را نگاه می‌کرد و میثم گردن فاطمه را. گردن بدون گردنبندش را... فاطمه داشت پیش خودش فکر می‌کرد که یعنی فقط تماس پدرش او را به اینجا کشانده بود؟ میثم نگاهش را از جای خالی گردنبند، اول به گوش‌های فاطمه رساند و بعد به چشم‌هایش. گوشواره‌ها هنوز سر جای‌شان بودند. پیش خودش فکر کرد که هنوز امیدی بود.

برخلاف میثم که نقش عادی بودن را بازی می‌کرد، فاطمه نه می‌توانست و نه می‌خواست که عادی باشد. گفت: «برای چی اومدی؟» میثم پرش ابرویش را کنترل کرد و گفت: «یعنی چی؟ گفتم که! پدرت تماس گرفت و گفت حالت خوب نیست... بریم درمانگاه؟ یا با دکتر آقابزرگ تماس بگیرم بیاد اینجا؟ تب که نداری، گلوت درد می‌کنه؟» فاطمه فقط خیره نگاهش می‌کرد. درگیر یک‌جور کرختی بود. مثل وقتی آدم یک‌دفعه وسط راه رفتن نقش زمین می‌شد و تا می‌آمد بفهمد چه به سرش آمده توی بهت و گیجی می‌ماند! - برای این اومدی؟

لحنش بی‌حس بود. انگار حتی لب‌هایش تکان هم نخورده بودند. یک صدای صاف و بی‌حالت!

میثم دستش را جلو برد و باز پشت دستش را به پیشانی فاطمه چسباند. حرکتی که در حقیقت از سر دستپاچی انجام می‌داد. فاطمه دستش را پس زد. نه محکم و با عصبانیت، درواقع خسته و بی‌حس... فقط دستش را

از روی پیشانی‌اش کنار زده بود.

باز گفت: «می‌گم برای این اومدی؟»

میثم سعی کرد لبخند بزند. سرش را هم کمی جلو برد و گفت: «آره عزیزم... اومدم ببرمت دکتر. باید به‌جای بابات، به خودم خبر می‌دادی! حالا فکر می‌کنه چه خبره بین مون!»

فاطمه باز فقط خیره‌اش ماند. فکرها کم‌کم توی ذهنش غوغا به پا می‌کردند. دستش را بی‌حوصله روی تخت چرخاند تا به گوشی‌اش خورد. آن دختر، همان که خودش را خواهر فرنوش معرفی کرده بود، شماره‌ی موبایل فاطمه را ازش گرفته و عکس را توی واتساپ برایش فرستاده بود. وارد واتساپ شد. می‌خواست همان عکسی را بیاورد که به‌نظرش کثیف بود و از گالری گوشی پاکش کرده بود. میثم به‌وضوح سردرگم شده بود. گوشی فاطمه خودبه‌خود به وای‌فای خانه‌ی پدری وصل می‌شد. حالا هم وصل بود. سرعتش حرف نداشت. عکس با ضربه‌ی انگشت فاطمه دوباره ظاهر شد. گوشی‌اش را به‌طرف میثم گرفت و گفت: «تویی؟»

فقط می‌خواست واکنشش را ببیند، وگرنه منتظر جواب نبود. چهره‌ی میثم کمی جمع شد. با مکث نگاهش را از عکس به صورت فاطمه داد و گفت: «این دیگه چییه؟ به‌خاطر این اومدی خونه‌ی بابات؟»

دستش را سمت گردن فاطمه برد و باز گفت: «گردنبندت کجاست؟» فاطمه فقط نگاهش می‌کرد. حس غریبی داشت، شاید از اثر همان حواس زنانه بود که مثل خانم مارپل عمل می‌کردند! توی دلش مطمئن بود که میثم به او و زندگی‌شان خیانت کرده است. شاید فقط چیزی شبیه معجزه باعث می‌شد حالا حرفش را باور کند.

میثم دوباره سوالش را تکرار کرد. با این عادی رفتارکردن مثلاً می‌خواست تماس فروغ و آن عکس را غیرواقعی و حتی مسخره جلوه دهد. فاطمه کم‌کم داشت از حضورش کلافه می‌شد: «پس این تو نیستی؟ فرنوشم نمی‌شناسی؟»

دیوار حاشای میثم بلندتر از این حرف‌ها بود. اخم کرد و گوشی را از دست

فاطمه کشید: «واقعاً انگار حالت خوب نیست. فرنوش کیه؟ مثلاً رشته‌ی خودت کامپیوتره! نمی‌دونی این عکسای مسخره از کجا و چه‌جوری درمی‌آد؟»

گوشی را روی تخت انداخت. فاطمه هم ساده پرسید: «چه‌جوری درمی‌آد؟»

میثم از برخورد عجیب فاطمه کم‌کم داشت می‌ترسید. اما هنوز قرار نبود بروزش دهد. بلند شد و چند قدم کنار تخت رفت و برگشت. فاطمه هنوز نشسته بود و نگاهش می‌کرد. واقعاً دلش می‌خواست میثم جوابش را بدهد و بگوید که این عکس‌های به قول میثم مسخره از کجا و چه‌جوری درمی‌آمدند و یک زندگی را به گه می‌کشیدند!

میثم با حالتی مثلاً ناباور گفت: «واقعاً باورم نمی‌شه فاطمه!»
بعد هم خم شد سمت فاطمه و بازویش را گرفت: «بلند شو بریم خونه‌ی خودمون.»

فاطمه آرام دستش را درآورد. دستش را کشید سمت گوشی و دوباره برش داشت. کمی بعد صدایی پخش شد که میثم را مات کرد: «فردا صبح زود پرواز دارم. پنج هفته دوری و عذاب بالاخره تموم می‌شه... ترجیح می‌دم این بار با هم کرونا بگیریم که منم بهونه برای برنگشتن داشته باشم. مراقب خودت باش... می‌بینمت.»

صدا خندان و شوخ بود. صدای میثم؛ که وقتی تمام شد، فاطمه دیگر آن فاطمه‌ی به‌ظاهر آرام تمام این ساعات نبود.
- اینم صدای تو نیست؟!

هرچند میثم آن عکس واضح را به‌راحتی حاشا کرده بود، این صدا که دیگر چیزی نبود، اما چیزی نگفت. فکرش را هم نمی‌کرد فروغ تا این حد پیش رفته باشد. سمت فاطمه خم شد و گفت: «یعنی به شوهرت اعتماد نداری؟»

جمله‌ای مسخره و تکراری که فقط به درد گفتن در لحظات بروز بی‌اعتمادی می‌خورد. دیگر آن بهت و گیجی هم به‌سختی در ظاهر فاطمه

دیده می‌شد. صورت مهتابی‌اش کم‌کم سرخ می‌شد، سفیدی چشم‌هایش هم. صدایش از کنترل خارج شد: «نه ندارم!»

دست‌های میثم به تکاپو افتاده بودند. انگار می‌خواستند بروند و دهان فاطمه را بسته نگه دارند. فاطمه از روی تخت بلند شد. میثم با دست‌های بلاتکلیفش دو کتف فاطمه را گرفت و رو به صورتش گفت: «آروم باش فاطمه. لطفاً... من دارم بهت می‌گم اشتباهه. بهت ثابت می‌کنم. حرف یه آدمی که نمی‌شناسی رو قبول داری، حرف منو نه؟»

فاطمه از خدایش بود که یک‌جوری بتواند حرف میثم را باور کند، اما ته دلش آنجا که جای حقایق بود، می‌دانست که محال بود اشتباه باشد.

کم‌کم نفس‌هایش با سرخی صورت و چشم‌هایش هماهنگ می‌شد. از حجم هوایی که پشت هم دم و بازدم می‌کرد، شانه‌هایش تکان می‌خورد. چشم‌های سرخش پر از اشک شد. اولین اشک‌هایی که در این ساعات به چشم‌هایش آمده بودند تا برای این فاجعه ریخته شوند.

- میثم... میثم...

هم‌نوا با دم و بازدم پر صدایش زبانش باز شده بود اما بیشتر از این نتوانست بگوید. بغضش داشت می‌شکست. میثم خواست بغلش کند. با تمام قدرت پشش زد. جوری که خودش تعادلش را از دست داد و لبه‌ی تخت افتاد. چرخید تا پشتش به میثم باشد. نمی‌خواست ریختش را ببیند. سمت زانویش خم شد. دندان‌هایش را جوری به هم فشار می‌داد که خودش صدای ساییده‌شدن‌شان را می‌شنید. اصلاً دلش نمی‌خواست جلوی میثم گریه کند. میثم کنار پایش روی زمین زانو زد: «باور کن دروغه عزیز دلم... تنها زن زندگی من تویی.»

خب شاید دروغ نمی‌گفت. اگر فاطمه تنها زن زندگی‌اش بود، لابد این فرنوش می‌شد معشوقه‌اش! خیلی هم فرق بود بین همسر و معشوقه!
- وای فاطمه! باورم نمی‌شه همچین چیز مسخره‌ای رو باور کردی! اصلاً درباره‌ی من چی فکر کردی تو؟! الان من باید شاکی باشم که این‌قدر راحت هرکی هر مزخرفی راجع‌به‌م بگه زنم باور می‌کنه! آره فاطمه؟ من

ان قدر بی‌ارزشم برات؟

دست‌هایش را گرفت و مثل مردی تهمت‌خورده بازی را ادامه داد: «اصلاً بگیر شماره‌ش رو ببینم، جلوی خودت پدر این دیوانه‌ای که این مزخرفات رو برات فرستاده، درمی‌آرم. شکایت می‌کنم ازش... غلط کرده با آبروی من و آرامش زن و زندگیم بازی کرده... مملکت قانون داره...»
و همین‌طور که این جمله‌ها را می‌گفت شماره را گرفت و به فاطمه هم نشان داد. صدای اولین بوق که آمد روی بلندگو گذاشت و هرچند توی دلش غوغا بود، اما می‌دانست که فرنوش حالا حواسش جمع بود. تماس بی‌جواب ماند.

– ببین جواب نمی‌ده! اگه ریگی به کفشش نبود، جواب می‌داد!
دوباره که تماس گرفت، صدای اپراتور آمد و خبر از خاموش‌بودن گوشی داد. میثم با اعتماد به نفسی صد برابر گفت: «ببین خاموش کرد! تو به چی اعتماد کردی آخه؟ اصلاً بلافاصله باید با خود من تماس می‌گرفتی؟ باورم نمی‌شه این همه وقت الکی خودخوری کردی؟ اصلاً خودت یه بار باهاش تماس می‌گرفتی که انقدرم الکی خودت رو عذاب ندی! آخه چرا ان قدر راحت گول یه مردم‌آزار رو خوردی تو؟»
و همین‌طور گفت و گفت و گفت تا فاطمه را برای رفتن به خانه با خودش همراه کرد. میثم؛ خیلی خوب بلد بود خورشید را پشت ابر مخفی کند و... کرده بود. بیچاره فاطمه.

ساعت: ۲۱:۴۵

مکان: بیمارستان اردیبهشت

فرید از راننده خواست، نگه دارد. راننده هم کمی بالاتر از پل عابر پیاده نگه داشت. کرایه را حساب کرد و پیاده شد. به طرف فرعی برگشت و مسیر نیمه‌سربالایی را بالا آمد و سمت نگهبانی بیمارستان رفت. شماره‌ی باران را از فرگل گرفته بود. عمداً هم گفته بود که به گوش پدرش برساند که از طرف خانوم گل مامور رساندن پول به دست باران شده است. البته

بخش خبرکشی‌اش برای نادرخان را حذف کرده بود. تماس‌هایش با باران بی‌جواب مانده بود. اصلاً اولین بار در زندگی‌اش بود که می‌خواست با عمه‌ی طردشده‌اش تماس بگیرد. البته که پدر طردشده‌اش با خواهر طردشده‌اش در ارتباط بودند و گه‌گاه به خانه‌ی همدیگر هم می‌رفتند، اما فرید از وقتی صدایش خروسی شده و احساس آدم بزرگ‌بودن بهش دست داده بود، نه خودش را درگیر روابط فامیلی کرده بود، نه چون خانواده به یک مهمانی دعوت شده بودند، خودش را ملزم می‌دانست که در آن شرکت کند. دلش می‌خواست شرکت می‌کرد، نمی‌خواست نمی‌کرد. این‌جوری بود که باقر خیلی وقت‌ها پسرش را آستین سرخود صدا می‌زد و فرید با رضایت این لقب را پذیرفته و کار خودش را می‌کرد.

امروز هم بعد از بی‌جواب‌ماندن تماس‌هایش، باز از فرگل پرس‌وجو کرده و مطمئن شده بود که باران در بیمارستان هست و... بود. باران همیشه در بیمارستان بود و گوش به زنگ یک خبر... خبری که دیگر برای باران آخرین و تنها خبر در دنیا بود که می‌توانست برای لحظه‌ای نایاب، حس خوشحال‌شدن را بهش یادآوری کند.

چه فرقی می‌کرد ابرهای خاکستری و ضخیم جو‌ری دست‌به‌دست هم داده باشند که هرلحظه انتظار باریدن‌شان باشد، سرد باشد یا گرم، سخت باشد یا آسان، باران که نمی‌توانست زندگی‌اش را بگذارد و برود دنبال جای گرم و خانه‌ی راحت و سایبانی بدون باران. باران تا آخرش می‌ماند. به خودش، به وحید، به شب‌نم قول داده بود. تا آخر این راه از پا در نمی‌آمد.

باران

سالن انتظار، ساختمان ضلع غربی ساختمانی بود که وحید توی یکی از اتاق‌هایش خوابیده بود. چه ماهیت تلخی داشت این سالن. انگار به تقدیر وصل بود. انتظاری که می‌توانست به خوشی تبدیل شود یا این‌که

لابه‌لای همان امید نصفه‌نیمه، میان خوف و رجا کش بیاید، کش بیاید، کش بیاید تا آدم را پیر کند. بدتر از این سالن اما محوطه‌ی غسل‌خانه و سردخانه‌ی دارالرحمه بود. اسمش چه بود؟ وداع آخر؟

مسیر نگاهم را عوض کردم تا مسیر فکرها عوض شوند. آسانسور باز شد و مردی در حال هل‌دادن ویلچر مردی دیگر بیرون آمد. مرد روی ویلچر پیر بود... شاید پدر و پسر بودند. ماسک‌های‌شان نمی‌گذاشت چهره‌های‌شان را بررسی کنم. قبل از خروج، مرد پشت ویلچر، کلاهی را که زیر بغلش نگه داشته بود، روی سر پیرمرد کشید و با هم بیرون رفتند. باباعلی آمده بود تا به‌زور به خانه برم‌گرداند. از روزی که وحید به کما رفته بود، قسم خورده بودم؛ یا با وحید از این در بیرون می‌رفتم، یا...

باباعلی کمی روی نیمکت کنارم نشسته بود. کمی هم از دکتر و پرستارها جویای وضعیت پسرش شده بود. نتیجه؛ یک مشت جواب تکراری برای سوال‌های تکراری... باز آمده و روی نیمکت کنارم نشسته بود. شانه‌هایش تکان خورده بود. بی‌صدا... چه تلخ بود، گریه‌های بی‌صدای باباعلی که شانه‌های خمیده‌اش را تکان می‌دادند. باز رفته بود جایی دورتر از من و تا حرکت شانه‌هایش تمام نشده بود، برنگشته بود... باز کنارم نشسته بود. زمزمه کرده بود: «چه خوب که زیبا نیست.» برای اولین بار در این سه سال که از فوت مامان‌زیبا می‌گذشت، باباعلی از مرگ زنش خوشحال بود. کمی بعد هم رفته بود. بدون کلاهی که گوش‌هایش را گرم کند، یا دستکشی که دست‌هایش را...

سرم را چرخاندم سمتی دیگر تا باز مسیر فکرها عوض شوند. نگاهم افتاد به پریز برق و گوشی خاموشم که در شارژ بود. حوصله‌ی روشن‌کردنش را نداشتم. روشن و خاموش چه فرقی داشت... یک‌دفعه دستم به‌طرفش کشیده شد. فرق داشت، به‌خاطر شبنم که اگر باز اجازه‌ی ملاقات می‌دادند، می‌خواستم وحید صدایش را...

- خانم زند یه نفر اومده با شما کار داره. می‌گه گوشی‌تون خاموشه. اسمش فرید نادریه.

۱۲۰ □ نقطه‌ی شب‌نم

چقدر مدیون این مرد بودم. از معدود مذکرهایی که در زندگی‌ام ملاقات کرده و واقعاً مرد بودن برازنده‌اش بود. نگهبان شیفت شب بود. آقای طاهری یا قادری شاید هم صابری... نمی‌دانم.

گوشی را از شارژ بیرون کشیدم. بلند شدم و پشت سرش رفتم. گوشی را روشن کردم. نگاهم دنبال فرید گشت. از پشت نرده‌ها سرک می‌کشید و به آن یکی نگهبان اشاره می‌کرد که راهش دهد. نگهبان دوم اما سفت و سخت ایستاده بود که، نه! قدم‌هایم را تندتر کردم و از در بیرون رفتم. سلام کرد. سر تکان دادم. زیپ‌های کاپشنش را باز کرد و از جیب‌های داخلی‌اش چیزی درآورد. چیزی که توی تاریکی هم واضح بود بسته‌های تراول است.

- اینا رو خانوم گل داده که بدم بهت بگم ربطی به آقابزرگ نداره، ارث بابای خودشه.

نگاهم به تراول‌های ارث پدری مادرم بود که گوشی‌ام زنگ خورد. یک لحظه از سرم گذشت: «شاید شب‌نم باشه.» فقط یک لحظه بود. شاید حتی کمتر... شماره‌ی بیمارستان بود. بخش مراقبت‌های ویژه که در گوشی ذخیره کرده بودم برای اتفاقات مهم... چرخیدم سمت نرده‌های در. فرید گفت: «چی شده؟ کیه؟»

یک‌دفعه چرخیده بودم. آخر همین حالا از آن تو آمده بودم بیرون... سمت در رفتم و به خدا قسم که اندازه‌ی نصف عمرم رفت تا انگشتم تماس را وصل کرد. الو نگفتم. گلویم باد کرده و داشت منفجر می‌شد.

- الو؟ خانم زند؟ الو؟ می‌شنوید؟

کمرم داشت خم می‌شد. یک قدم جلو رفتم و دستم به نرده‌ها کوبیده شد. خودم را نگه داشته بودم که زمین نیفتم. آقای نگهبان جلو آمد. فرید پشت سرم بود.

- چی شده؟

کدام‌شان بود؟ فرید یا آقای نگهبان، شاید هم صدای پشت خط... نمی‌فهمیدم. داشتم کامل خم می‌شدم که...

– الو خانم زند؟ صدام رو می‌شنوید عزیزم... خانم مژده بدید، شوهرتون بهوش اومدن.

دوشنبه ۱۴۰۰/۹/۸

ساعت: ۰۸:۰۰

مکان: ستارخان_آپارتمان میثم و فاطمه

صدای زنگ آیفون چشم‌های فاطمه را باز کرد و میثم منتظر را از جا پراند. فاطمه خیلی وقت بود که بیدار شده و برای هم‌صحبت‌نشدن با میثم چشم‌پسته کنار النا مانده بود.

انگار بذر یک درماندگی عمیق، تازه درونش شکفته و به‌سرعت داشت شاخ و برگ می‌داد. جوری که در همین دوسه‌ساعتی که بیدار شده بود، تمام وجودش را گرفته بود. همه‌اش از لحظه‌ای شروع شد که موهایش توی گوشواره‌اش گیر کرد و برای رهاکردن موهایش مجبور شد گوشواره را باز کند. دیدن گوشواره بلافاصله دلیل داشتنش را به یادش آورده و ذهنش رفته بود به چند شب پیش و... یک‌دفعه توی ذهنش روزها را شمرده بود. نمی‌دانست خوردن قرص هنوز اثرگذار بود یا نه. به هر حال قرص هم نداشت و باید به داروخانه می‌رفت. منتظر بود بچه‌ها بیدار شوند تا میثم فرصت نکند دنبالش راه بیفتد و متوجه دلیل بیرون‌رفتنش بشود. نچی کرد و سرش را بیشتر توی بالش فرو کرد. چرا یادش رفته بود؟!

فاطمه دو شب قبل را هم در اتاق النا مانده و به‌جای شوهرش، کنار دخترش خوابیده بود. میثم در تمام لحظات این دو روز ماسک‌های مختلفی را به صورتش زده بود تا اوضاع را تحت‌کنترل نگه ندارد. در اولین قدم، شماره‌ی فروغ را در گوشی فاطمه بلاک کرده بود تا در زمانی بهتر خط جدیدی را که برای فاطمه خریده بود، جایگزین قبلی کند. بعد هم تلفن خانه را روی خط خودش دایورت کرده بود. تا باز هم در فرصتی مناسب، این خط را هم عوض کند. از آن طرف هم اولتیماتوم‌وار حالی فرنوش کرده بود که خودش جلوی خواهرش را بگیرد و فعلاً خیالش از

۱۲۲ □ نقطه‌ی شبنم

بابت آن‌ها راحت بود. چون انگار فرنوش هم به همان کلاس‌های بازیگری میثم رفته بود که خیلی راحت پیش فروغ جوری وانمود کرده بود که انگار همه‌چیز به هم ریخته و دیگر رابطه‌ی او و میثم تمام شده بود تا دوباره به سر فروغ نزنند که بخواهد در نقش سوپروومن وارد زندگی فاطمه شود و به برنامه‌های او گند بزند!

حالا میثم فقط باید اوضاع خانه‌اش را سروسامان می‌داد. اوضاع فاطمه را... فاطمه که انگار داشت روی یک بند راه می‌رفت. یک لحظه سمت تردیدهایش می‌افتاد و جریانی که حسش می‌گفت حقیقت دارد و یک لحظه سمت یک باور که نمی‌دانست چرا و از کجا گاهی در وجودش پیدا می‌شد و میثم را تبرئه می‌کرد. شاید هم باوری در کار نبود و هم‌ا‌ش آرزوی قلبی‌اش بود. نمی‌خواست با پروبال دادن به آن باور مثل یک احمق باشد؛ اما نمی‌دانست چطور باید از حواسش مطمئن شود.

با این‌که به خانه برگشته بود، هنوز حالش همان‌طور بود. کرخت و بی‌حس. همین کرختی لعنتی که حالا داشت توی دلش فحشش می‌داد که باعث شده بود احتمال باردارشدنش را از یاد ببرد. واقعاً این دو روز جز فکر به خائن بودن میثم و راست و دروغ این جریان، هیچ‌چیز توی سرش نبود. تمام مدت در اتاق النا مانده و شنیده بود که میثم به بچه‌ها گفته بود: «مامان مریضه بچه‌ها اذیت نکنید تا زود خوب شه.»

میثم بارها خواسته بود حرف بزند اما فاطمه خودش را به خواب زده بود. فقط یک‌بار با هم حرف زده بودند. یعنی میثم از خودش دفاع کرده و فاطمه یک کلام فقط گفته بود: «ثابت کن.»

و حالا انگار قرار بود که ثابت کند. در خانه را باز کرد. اول نادرخان و پشت سرش دکترتوحیدی داخل آمدند. فاطمه حضورشان را این‌وقت روز باور نمی‌کرد و خیره به در اتاق النا، گیج و سردرگم مانده بود. صدای خودش که به میثم گفته بود: «ثابت کن.» توی گوشش بود و دلش پیچ می‌خورد. دیگر نمی‌دانست از اثرات همان دلشوره‌ی چندساعته بود، یا ترس، یا حتی حالت تهوع دیدن آن عکس...

فصل سوم □ ۱۲۳

خیلی طول نکشید که در اتاق باز شد و میثم داخل آمد. ماسک اخم‌آلودش را که جلوی دکتروچیدی به چهره زده بود، پشت در با ماسک مداراگرش عوض کرد و به فاطمه نزدیک شد. فاطمه که گیج و سوالی نگاهش می‌کرد. دستش را گرفت و مجبورش کرد بلند شود. روبه‌رویش که ایستاد. موهای طلایی‌اش را پشت گوش‌هایش زد و آرام گفت: «می‌خوام بهت ثابت کنم که ارزش زندگی‌مون برام چقدره... فاطمه من به هیچ‌کس اجازه نمی‌دم با زندگی‌م بازی کنه. با آرامش تو و بچه‌ها.»

یک بوسه‌ی روی پیشانی هم چاشنی کلامش کرد تا اطمینان کم‌سوی درون چشمان فاطمه را بیشتر کند. همراه خودش او را هم سمت در کشید. پاهای فاطمه سنگین شد. نگاهی به لباس خوابش انداخت. بلوز و شلواری ساده به تن داشت. میثم که رد نگاهش را دنبال کرد. لبخندی زد و دستش را محکم‌تر سمت در کشید.

– خوبه... لااقل بهتر از روحیه‌ته، که اون رو هم خودم درستش می‌کنم. فاطمه هنوز گیج بود. هم برای تحلیل حرف‌ها و حرکات میثم هم از حضور نادرخان و پدرش این‌وقت صبح، اینجا، در خانه‌اش! تا سالن خانه دنبال میثم کشیده شد. نادرخان مثل لکه‌ی سیاهی وسط دکوراسیون روشن خانه‌ی فاطمه افتاده بود. درست وسط مبل سه‌نفره‌ی ستِ تاکسیدوی آن‌سمت سالن پذیرایی نشسته بود و دست‌هایش روی عصایش بود.

با ورودشان به سالن دکتروچیدی که رو به پنجره‌های بزرگ سمت راست سالن ایستاده بود، به‌طرف‌شان چرخید و نادرخان نگاهش را از زمین بالا آورد. روی صورت دکتروچیدی اخم بود و از نگاه ریز نادرخان حس واضحی پیدا نبود. فاطمه آرام سلام کرد. دکتروچیدی «سلام بابا.» گفت و نادرخان فقط سر تکان داد.

دکتروچیدی روی مبل دونفره‌ی سمت چپ نادرخان نشست و با ضربه‌ای آرام به جای خالی کنارش اشاره کرد که فاطمه کنارش بنشیند. فاطمه سمت پدرش رفت و میثم ماسک نارضایتی‌اش را با چاشنی اخم به

صورت زد و روی مبل تکی روبه‌روی آن‌ها و نادرخان نشست. جوری که انگار در جایگاه متهم قرار گرفته بود.

نادرخان چند ثانیه خیرگی نگاهش را روی چهره‌ی میثم نگه داشت. حتی او هم فکرش را نمی‌کرد که نوه‌ی ارشدش تا این حد در بازیگری استاد باشد.

– خب، بگو تا بشنویم، میثم‌خان.

دکترتوحیدی به‌خاطر فاطمه دست بالا را گرفته بود تا خیال دخترش راحت و قائله ختم شود. وگرنه خودش دیروز با صحبت‌های میثم قانع شده بود. مخصوصاً وقتی دیده بود نادرخان هم در جریان است. هرچند به روی میثم نیاورده بود.

میثم دیروز عین جریان را برای هرجفت‌شان تعریف کرده و به‌خوبی خودش را در وضعیت قربانی قرار داده بود تا حسابی اثرگذار باشد. البته فقط روی دکترتوحیدی، نه نادرخان که از قبل، خبر جنبیدن سروگوش نوه‌ی ارشدش را داشت. میثم هم فیلم‌هایش را برای پدر فاطمه بازی کرده و در جواب نادرخان که خیلی رک و با نیش‌خند پرسیده بود: «برنامه‌ت چیه؟ گذریه یا...»

زود گفته بود: «به هیچ‌عنوان نمی‌خوام زندگیم از هم پاشه آقابزرگ.» و این شاید صادقانه‌ترین جمله‌ای بود که میثم در زندگی‌اش گفته بود و فقط خدا می‌دانست که چه مرگش بود و از رابطه با زنی دیگر چه می‌خواست! نگفته بود که فرنوش را کنار می‌گذارد، خیلی ساده فقط گفته بود نمی‌خواهد زندگی‌اش از هم بیاشد و نادرخان هم خیلی واضح منظورش را گرفته بود و آن‌قدرها هم برایش مهم نبود. همین که جریان بزرگ نمی‌شد و حرفش سر زبان‌ها نمی‌افتاد بس بود. البته به میثم اولتیماتوم هم داده بود که: «خواست رو جمع کن، دفعه‌ی دومی در کار نباشه!»

میثم هم جدی گفته بود: «مطمئن باشید.»

این اولتیماتوم هم به‌خاطر نفس کار یا فاطمه نبود، برای اسم‌ورسم

فصل سوم □ ۱۲۵

خودش بود. هرچند خودش هم در جوانی این روابط را تجربه کرده بود و برعکس میثم، هیچ کس حتی بو نبرده بود!

میثم بالاخره در جواب دکترتوحیدی گفت: «اسم و رسم نادری ها به گوشش خورده و فکر کرده می‌تونه این جوری تلکه کنه.»

فاطمه جملات میثم را با گوش‌هایش می‌بلعید. باورش نمی‌شد میثمی که این سال‌ها شناخته بود، حاضر شده باشد برای ثابت کردن حرفش به او این‌طور خودش را در مظان اتهام قرار دهد و جریان را پیش دیگران عنوان کند.

- آقا بزرگ پیگیری کردن، طرف این کاره‌ست. آویزون زندگی مردم می‌شه بلکه یه پولی به جیب بزنه... منتها این دفعه به کاهدون زده، آن را که حساب پاک است از محاسبه چه باک است؟

این را رو به فاطمه گفت و نادرخان نیشخندش را پشت دستش پنهان کرد، دستی که به دهان و چانه‌اش کشیده بود.

دکترتوحیدی نگاهی به چهره‌ی بی‌رنگ و روی دخترش کرد و گفت: «از کجا معلوم که دوباره نخواست آرامش دختر من و نوه‌هام رو به هم بریزه؟»

این که حالا باید به دکترتوحیدی جواب پس می‌داد، باب‌میلش نبود. در اصل این که دکترتوحیدی جلوی او، برای زن و بچه‌هایش سینه سپر کرده بود بیشتر با روانش بازی می‌کرد! فکر کرد باید به حساب آن فروغ لعنتی می‌رسید که در این وضعیت قرارش داده بود.

- یه خط جدید برای فاطمه گرفتم. خط خونه رو هم عوض می‌کنم.

- همون‌طور که شماره‌های قبلی رو پیدا کرده شماره‌ی جدید رو هم پیدا می‌کنه!

این‌بار نادرخان جای میثم جواب داد: «پیگیریش با من دکترجون، ازش شکایت می‌کنیم.»

و این یعنی دیگر حرفی نمی‌ماند. یعنی نادرخان هم داشت نوه‌اش را تایید می‌کرد. دکترتوحیدی سرش را به تایید برای نادرخان تکان داد و رو به فاطمه گفت: «می‌خوای یه مدت بری بابا، حال و هوات عوض می‌شه،

۱۲۶ □ نقطه‌ی شب‌نم

هماهنگ کنم؟»

میثم خیلی تلاش کرد تا کنترل اخم و لحن و نفس داغ‌کرده‌اش از دستش درنرود و گفت: «آقای دکتر، اگه اجازه بدید من خودم از دل زنم درمی‌آرم!»

انگار با «زنم» گفتن می‌خواست ارجحیت رتبه‌اش را نسبت به او نشان دهد. حقیقت همین بود، احساس فاطمه خیلی مهم نبود، جریان به‌رخ کشیدن قدرت، سر یک دارایی مشترک بود.

دکترتوحیدی خیلی توجهی به سوزوگداز میثم نشان نداد، فقط در تصحیح جمله‌اش گفت: «می‌تونید همه با هم برید.»

میثم هم سعی کرد آرام‌تر برخورد کند و فقط تشکر کرد. فعلاً همین که جریان ختم‌به‌خیر شده بود برایش بس بود، نمی‌خواست با دکترتوحیدی کل‌پیندازد! اصل مطلب باورکردن فاطمه بود و آرام‌شدن اوضاع. بیچاره فاطمه...

پنجشنبه ۱۴۰۰/۹/۱۱

ساعت: ۲۰:۰۰

مکان: منزل نادرخان

جمع‌شان جمع بود. هوشنگ و خانواده‌اش هم بعد از بهبودی کامل در جمع حاضر بودند. شوهر شهناز باز هم نبود و کسی سراغش را نمی‌گرفت. ثمین و نادر هم از کیش برگشته بودند، البته بی‌صنم و پژمان که به دستور نادرخان رفته بود یک‌جایی خودش را گم‌و‌گور کند و تا وقتی نمی‌توانست مثل آدم رفتار کند در همان گورستان بماند. گورستانی که با گورستان واقعی فرق داشت و تویش نه خبری از مربع‌های کوچک بود، نه اشک و آه و حسرت و دلتنگی... اتفاقاً جا برای خوشگذرانی زیاد داشت اما خب در حقیقت پژمان بیشتر توی خانه‌ی محل اقامتش بود و برای فرار از کابوس‌هایش مست می‌کرد و می‌خوابید و با کابوسی دیگر از خواب بیدار می‌شد.

فصل سوم □ ۱۲۷

نادرخان یک نفر را مامور کرده بود که دورادور مراقبش باشد و همه، حتی ثمین؛ فکر می‌کردند به ماموریتی کاری رفته است.

راضیه‌خانم ظرف حاوی فیله‌های کبابی را روی میز گذاشت و از سالن بیرون رفت. صدای محوی از جنب‌وجوش بچه‌ها از آشپزخانه می‌آمد. دل فاطمه پیش‌النایش بود که دوست داشت پیش او باشد، اما جرئت حرف‌زدن روی حرف نادرخان را نداشت.

بردیا که پسر پانزده‌ساله‌ی هوشنگ بود و از قضا بچه‌ی مودب و خوبی هم از آب درآمده بود، هوایش را داشت و تا جایی که زورش می‌رسید نگذاشته بود امیرعلی یا نادر و باراد، اذیتش کنند.

همه‌ی حواس فاطمه به همان صداهای محوی بود که کم‌وبیش از آشپزخانه شنیده می‌شد و وقتی میثم دیس ران‌های زعفرانی سرخ‌شده را به‌طرفش گرفت، طول کشید تا حواسش جمع شود و تکه‌ای برای خودش و تکه‌ای هم برای خانوم‌گل بردارد. میثم درواقع بلند شده بود تا از این سر میز دستش به آن‌سو که فاطمه بود، برسد و طاهره زیرزیرکی بهش گفته بود: «اونجا هم هست، تو به خودت برس!» البته میثم توجهی نکرده بود. هنوز براساس برنامه‌ای پیش می‌رفت که قرار بود ذهن فاطمه را به‌کل از آن جریان دور کند و باز افسار زندگی را دست میثم بدهد!

نادرخان عادت داشت راس ساعت هشت شام بخورد. سال‌ها بود که هیچ تغییری در این عادت پیش نیامده بود. هراتفاقی هم که می‌افتاد این مرد راس همین ساعت پشت میز غذاخوری می‌نشست و غذایش را می‌خورد؛ حتی شب‌هایی که باقر و باران و افشین را از خانه و خانواده طرد کرده بود! حالا هم برای به‌هم نخوردن روتین نادرخان، قبل از هشت میز آشپزخانه را برای بچه‌ها چیده بودند تا توی دست‌وپا نباشند. چون نادرخان اعلام کرده بود که حرف مهمی برای گفتن دارد!

حالا میز بیست‌و‌چهارنفره‌ی سالن پذیرایی از بالا تا پایین با بچه‌ها و نوه‌ها پر شده بود. صدر میز نادرخان بود. طینوش و زیبر و هوشنگ در جناح راست و حاج‌مصطفی و طاهره و میثم، به همین ترتیب در جناح چپ

نشسته بودند.

توی جمع‌های خانوادگی معمولاً خانوم گل روی صندلی کنار طینوش می‌نشست اما امشب خانوم گل دور از نادرخان، آن وسط‌ها جایی بین عطیه و فاطمه نشسته بود.

شاید گفتن از قهر پیرمرد هشتادساله و زن شصت‌ونه‌ساله‌اش شوخ و بی‌اهمیت به نظر می‌آمد اما نه وقتی حرف از پیرمرد هشتادساله‌ای بود که اسمش نادر نادری بود. قهر نادرخان فقط قهر نبود، غیظ و کینه هم چاشنی‌اش بود که بسته به شخص و موضوع کم‌وزیاد می‌شد.

درست شش شب پیش فربد با خبری که برای خانوم گل خوش‌ترین خبر بود به خانه برگشته بود. هرچند تراول‌ها را هم با خودش برگردانده بود، اما برای خانوم گل بهوش آمدن وحید کافی بود. فربد خبر را به فرگل هم داده بود تا زیرپوستی قاصد خوش‌خبر باقر هم باشد. خبر به گوش پژمان هم رسیده بود؛ اما فقط چند ساعت مثل آدم رفتار کرده بود و بعد دوباره انگار یک‌چیزهایی ریخته بود توی مغزش، یک‌چیزهایی مثل خوره یا حتی مگس... یک چیزی که هم می‌جوید هم توی سرش یا چسبیده به روح‌ورانش وزوز می‌کرد.

ظرف‌های غذا از بالا تا پایین میز دست‌به‌دست می‌شدند. شهناز گل ته‌دیگ برشته‌ی طلایی را توی بشقاب امین گذاشت و برای طعنه‌های شوخ پریناز و اشکان پشت‌چشم نازک کرد و مژده جلوی تمایلش برای پرکردن بشقاب آرش با انواع غذاها را این‌طور گرفت: «زیبرجان بشقابت رو بده برات دلمه بذارم عزیزم.»

زیبرجان بشقابش را به مژده داد و به ادامه‌ی بحثش با هوشنگ درباره‌ی یکی از همکاران که نه، درواقع رقبای‌شان در پاساژ رسید. عطیه و فاطمه هم هوای بشقاب خانوم گل را داشتند. هرچند او جز چند قاشق سوپ به چیز دیگری تمایل نداشت. برعکس؛ توی بشقاب نادرخان کمی سبزیجات آب‌پز شده بود و سه تکه هم فیله‌ی کباب شده‌ی مرغ.

راستی، نادرخان راس ساعت نه‌وپانزده دقیقه هم درست پانزده دقیقه در

حیاط قدم می‌زد. ساعت ده به رختخواب می‌رفت، چند دقیقه روزنامه می‌خواند و بعد می‌خوابید. صبح هم راس ساعت پنج از جا بلند می‌شد. باز هم پانزده دقیقه در حیاط قدم می‌زد و تا می‌توانست از هوای عالی استشمام می‌کرد... خب حتماً همین‌ها رمز موفقیتش بود!

– برنامه‌ی ادامه‌تحصیل حسین به کجا رسید؟

نادرخان بدون نگاه به کسی و درحالی‌که فیله‌های توی بشقابش را تکه می‌کرد سوالش را پرسیده بود. سوالی که در اصل سوال نبود، یک دستور واضح تویش بود. «حسین باید برای ادامه‌تحصیل از ایران می‌رفت.» می‌خواست بخواند، نمی‌خواست هم، مجبور بود که بخواند! البته تا وقتی زیر سایه‌ی نادرخان نفس می‌کشید! هرچند دیپورت‌شدن از زیر سایه‌اش هم تضمینی قطعی برای رهایی نبود و باران بهترین مثال این جریان بود. حسین درست آخرین صندلی از سمت چپ میز را پر کرده بود و فرید هم روبه‌رویش نشسته بود. حسین تا قبل از این سوال جز بازی با برنج‌های توی بشقابش کاری نمی‌کرد. از روزی که خبر بهوش آمدن وحید را شنیده بود کمی روحیه‌اش بهتر شده بود. باران جز باباعلی فقط به حسین خبر داده بود. خبری در حد یک پیام: «بهوش اومد.» گوشی حسین تحریم بود و خبر را فردای آن روز از زبان مادرش شنیده بود. عطیه هرروز به خانوم گل زنگ می‌زد و دو روز یک‌بار هم طبق برنامه‌ی نادرخان پیشش می‌رفت.

حالا با این جمله دست حسین توی بشقابش ثابت شده بود. هنوز نمی‌دانست که می‌خواهد جواب دهد یا نه که طینوش گفت: «همه‌چیز جفت‌وجوره آقا، بعداً مفصل براتون توضیح می‌دم. هرچور که نظر شما باشه.»

و برای خود حسین هم غیرمنتظره بود که زبانش باز شد و گفت: «من نمی‌...»

عطیه شروع کرد به سرفه کردن. با آن حرف نصفه که یا نمی‌رم بود یا نمی‌خوام سرها با تردید سمت حسین برگشته بود، اما با این سرفه‌ها

چرخیده بودند سمت عطیه. این وسط فقط چشم‌های طینوش روی حسین مانده بود و انگار از شان خون می‌چکید. نادرخان به هیچ‌کدام نگاه نکرده بود؛ نه مادر و نه پسر، اما لب‌خندی کنج لبش بود که فقط حرص آدم را درمی‌آورد.

سرفه‌ی مصلحتی عطیه از شدت تکرار، سرفه‌ای واقعی شده بود. آن قدر که صورتش سرخ شد و مجبور شد از پشت میز بلند شود. فاطمه می‌خواست همراهی‌اش کند که با بلندشدن حسین سر جایش ماند.

عطیه سمت سرویس رفت و حسین پشت سرش. در سرویس را باز کرد و داخل رفت. در روی هم بود و صدای آب می‌آمد. صدای سرفه‌ها آرام‌تر شده بود. حسین همین‌طور پشت در ایستاده بود اما تنش کم‌کم تا نهایت انقباض می‌رسید. همه‌اش حرصی بود که نمی‌توانست بروز دهد. توی تنش گیر کرده بود. دستی از کنارش رد شد و در سرویس را هل داد. آرش بود. اخم کرده بود؛ اما چیزی نگفت. فکر خودش از دلیل جلسه‌ی امشب درگیرتر از آن بود که بخواهد به شباهت‌های جفت برادرهایش با هم فکر کند. این جریانات تکراری بود. دوازده سال پیش عین همین سناریو اجرا شده و البته جواب نداده بود... افشین به همه‌چیز پشت پا زده و رفته بود.

عطیه بیرون آمد. با چشمانی که به‌خاطر سرفه‌ها از شان اشک جاری شده بود. نفسش را بیرون داد و با صدایی خراشیده از تاثیر سرفه‌ها با حرصی که پر از نگرانی و ترس بود، گفت: «حسین یک کلمه حرف بزن اگه...» لب‌هایش را به‌هم فشار داد و حرصش بیشتر شد، ادامه‌ی جمله‌اش را پیدا کرد و گفت: «می‌خواهی مرگ منو ببینی!»

از روی ناچاری گفته بود. عطیه هیچ‌وقت این‌طور حرف نمی‌زد. همیشه هم توی جبهه‌ی بچه‌هایش بود و تا می‌توانست سعی می‌کرد راه را برای‌شان هموار کند. چه فایده که راه انتخابی بچه‌هایش مسیری بود که هموارکردنش از دست‌های کم‌توان او برنمی‌آمد.

حسین چیزی نگفت. آرش بازوی مادرش را گرفت و کمی کشید: «بریم دیگه، منتظرن.»

فصل سوم □ ۱۳۱

عطیه به چشمانش دست کشید و همراه آرش رفت. حسین هم بافاصله پشت سرشان... برای تمام شدن امشب و این مهمانی لحظه شماری می کرد. حتی اگر انتهایش قرار بود سیلی دیگری از سمت پدر توی صورتش کوبیده شود!

سرجاهای شان که نشستند، طاهره پشت چشمی برای عطیه نازک کرد و به حسین اخم تحویل داد. هرچند هیچ کدام حواس شان نبود. برعکس او شهناز طبق معمول مشغول عادی سازی شرایط بود که از طعم غذا می گفت و ظرف های سالاد و ترشی و ماست را الکی دست به دست می کرد. مهشید، زن هوشنگ هم همراهی اش می کرد و از این که حس چشایی اش برگشته بود ابراز خوشحالی... مژده اما قصد همراهی کردن شان را نداشت. چون مرجع تقلیدش طاهره بود که حالا هم صم بکم نشسته بود و با هرلقمه ای که به دهان می گذاشت رندوم به یک نفر چشم غره می رفت.

کم کم تلاش های شهناز و مهشید اثر کرد و جنب و جوش به میز برگشت. حالا طینوش هم قاطی بحث زیر و هوشنگ درباره ی فتحی شده بود و حاج مصطفی از پیشرفت کار پروژه ی تهران شان که مسئولیتش با میثم بود، برای نادرخان می گفت. همان که قرار بود بزرگ ترین شعبه ی گالری طلای نادری در ایران بشود و از ساخت و ساز ساختمان تا دکور و طراحی داخلی اش و اصل کاری طلاها، همه کار خودشان بود. همه چیز نادری اصل، بدون درصدی ناخالصی!

روژان تا یادش نرفته بود، سفارش چند تا از ماسک های گره ای جدید را به پریناز داد که تازه برای فروش آورده بود و هنوز توی پیجش تبلیغ نکرده بود. اشکان هم از زیر میز گوشی اش را سمت فرید گرفت و صحنه ای از یک بازی فوتبال را نشان داد. بقیه هم کم و بیش چیزهایی می گفتند اما جز حسین فقط آرش و ارغوان بودند که در سکوت محض و در ظاهر فقط حواس شان به ظرف غذای شان بود. هردو انگار حس کرده بودند که دلیل این دورهمی و خبر مهمش به آن ها مربوط می شد. ارغوان

در تلاش برای به آن راه زدن خودش و مخفی کردن هیجانی که داشت و آرش در تلاش برای کنترل پریشان‌حالی‌اش از اتفاقی که در شرف رخداد بود و...

- خیلی خب...

همه در جا ساکت شدند، جز صدایی که در سکوت پیش آمده از سمت آشپزخانه به گوش می‌رسید. صدای النا و نادر و باراد که به رهبری بردیا و امیرعلی سعی داشتند شعری را هماهنگ با هم بخوانند. بردیا و راضیه‌خانم مسئول سرگرم کردن بچه‌ها شده بودند تا نادرخان خبر مهمش را بگوید. از صدای‌شان لبخندی روی لب‌ها نشست. شهناز با ذوق همیشگی‌اش برای بچه‌ها، بلند گفت: «الهی که من فداتون بشم.»

نگاه نادرخان که یک‌دفعه سمت فاطمه چرخید و رویش مکت کرد، لبخند روی لبش ماسید. یک لحظه فکر کرد شاید صدای النا قاطی صدای نادر و باراد مزاحم گوش‌های نادرخان شده که نگاهش او را هدف گرفته است. فکر کرد لابد باید بلند شود و به آشپزخانه برود که نادرخان گفت: «شنیدم قراره یک عضو دیگه به این خاندان اضافه کنی.»

باز انگار شوکی به میز وارد شده بود. شوکی لحظه‌ای اما مشخص با نگاه‌هایی که این‌بار سمت فاطمه و میثم می‌چرخید. فاطمه دوست داشت آب شود برود توی زمین. صورت مهتابی‌اش داشت سرخ می‌شد که طاهره‌خانم بالاخره از آن حالت صم‌بکم درآمد و با ذوقی بی‌حد گفت: «ای خدا... آره میثم؟»

و همه شروع کردند به تبریک‌گفتن. فاطمه مات و شرم‌زده در جایش مانده بود. هنوز که خبری نبود و امیدوار بود با قرصی که هرچند دیر، اما خورده بود، خبری هم نشود... نگاه گله‌مندش را به میثم دوخت. میثم که سرخوش و راضی از اطلاع‌رسانی نادرخان داشت می‌گفت: «هنوز خبری نیست... حالا به‌زودی.»

فاطمه سر خم کرد و نفس داغش را با لرزش بیرون داد. دست خانوم‌گل که روی دستش نشست، فهمید چقدر دمای بدن‌های‌شان فرق دارد.

خودش داغ بود و خانوم گل یخ.

از این که نادرخان آمار روابط زناشویی‌شان را هم داشت، می‌خواست سر خودش را به همین میز بکوبد. درست وسط بشقابش. می‌دانست که امشب را هم در کنار النا خواهد گذراند. می‌دانست که نه می‌خواهد نه می‌تواند میثم را به این راحتی ببخشد.

حقیقت خاندان نادری همین بود. خصوصی‌ترین مسائل در حضور نادرخان عمومی بود و می‌توانست تا هرجا که دلش می‌خواست در زندگی بچه‌ها و نوه‌هایش دخالت کند، حتی توی رختخواب‌شان. اصلاً هیچ اتفاقی نبود که در خانه‌ی یکی از بچه‌ها بیفتد و خبرش پیش نادرخان نباشد.

فاطمه این روزها را در کلنجر با خودش برای فراموش کردن آن جریان می‌گذراند و هنوز هم باورش نمی‌شد که میثم پای نادرخان و پدرش را هم وسط کشیده بود. بیچاره فاطمه که با نقشه‌ی میثم کاملاً باور کرده بود که واقعاً یک نفر آدم روانی از قصد می‌خواسته شوهرش را خراب کند و زندگی‌شان را به هم بریزد.

شهناز به شوخی گفت: «میثم‌خان فعلاً شایان من و توراهیش تو بورس، گفته باشم!»

میثم خندان خاله‌اش را تایید کرد: «صد البته.»

اما طاهره گفت: «وا! هرکس به‌جای خودش.»

شهناز خیلی به حرف خواهرش توجه نکرد. صحبت‌ها از اسم‌های انتخابی شایان و مینا و نظر نادرخان برای اسم نهایی تا سرشماری پیریناز از تعداد نتیجه‌های خاندان نادری بود و طاهره با داشتن بیشترین سهم از تعداد نتیجه‌ها باز دو متر به قدش اضافه شده و حس پرچم‌داران آیفون را گرفته بود. حسابی کیفش کوک شده بود که باز نادرخان دهان باز کرد و جمع ساکت شد. ظرف نادرخان خالی شده بود و اکثراً غذای‌شان را تمام کرده و مشغول خوردن نوشیدنی بودند.

- طینوش و زبیر در جریان هستن.

طینوش و زبیر با لبخند سر تکان دادند. طاهره توی دلش از این که خودش در جریان نبود، خوشش نیامد و چون نمی‌توانست به نادرخان چشم‌غره برود، یکی حواله‌ی مژده و یکی هم حواله‌ی عطیه کرد تا این چشم‌غره‌ها سر دلش نماند و یک‌وقت عقده نشود.

- هردو راضی هستن و مشکلی نداشتن که یک‌راست مراسم اصلی رو برگزار کنیم، اما خب...

نگاهش اول ارغوان و بعد آرش را نشانه گرفت. شاخک‌های فرید فعال شده و اخم‌هایش کم‌کم توی هم می‌رفت. نادرخان باز از آن لبخندهای حرص‌درآر مخصوص خودش زد و حرفش را ادامه داد: «برای این که پیش خودتون نگید ما که اصل کاری بودیم بی‌خبر، گفتیم بگیم که شما هم نظر بدید.»

حتی در بیان جمله‌اش هم تمسخر بود. خودش هم می‌دانست که همه‌اش ادا بود و تصمیم گرفته شده بود و آن دو فقط باید اجراش می‌کردند.

از پشت میز بلند شد. همه داشتند نیم‌خیز می‌شدند که با دستش اشاره کرد، بنشینند. حالا کنار صندلی‌اش ایستاده بود و جمع را از نظر می‌گذراند. بالاخره تیر خلاص را شلیک کرد، درست وسط پیشانی آرش!

- از نظر من آرش و ارغوان با هم جفت‌وجورن!

مژده برای اولین بار نتوانست خودش را کنترل کند و رضایتش را با لبخندی کشیده نشان داد. عطیه فقط تلاش کرد با کسی چشم در چشم نشود، چون نمی‌توانست مثل مژده آن‌طور کشیده و پررنگ لبخند بزند. پرنیز شوخ‌تنه‌ی آرامی به ارغوان زد که باعث خنده‌ی روزان شد.

ارغوان تمام انرژی‌اش را گذاشته بود که صورتش حس رضایت را نشان ندهد و جز خودش حواسش به کسی نبود. فقط حواس نادرخان به چهره‌های تک‌تک‌شان بود. به آرش که سعی داشت اخم نکند، به فرید که خیلی واضح و با اخم صورت آرش را نشانه رفته بود و به امین که انگار سرش را به تاسف تکان داده بود. راستی امین هم از ساکت‌ترین‌ها بود.

فصل سوم □ ۱۳۵

آن قدر که حضورش در جمع از یاد می‌رفت... دستمال توی دستش را خیلی واضح توی بشقابش انداخته بود و حواسش نبود که نادرخان تک‌تک حرکاتش را در بایگانی ذهنش ثبت می‌کرد.

نادرخان عصایش را که به میز تکیه داده بود، برداشت و ختم کلام را هم گفت: «جز این خونه حرفش جایی نمی‌ره، تا جفت‌شون بیان و بگن که موافقن!»

نگاهش از ارغوان به آرش رسید و کمی طولانی خیره در چشم‌های او ماند.

طاهره گفت: «واا! معلومه که موافقن. کی رو می‌خوان بهتر از هم، اونم وقتی نظر شماست.»

نادرخان چرخید و عصازنان از میز دور شد. تقریباً همه مشغول تبریک‌گفتن بودند و ابراز خوشحالی از این‌که قرار بود بعد از مدت‌ها یک عروسی در خانواده برگزار شود. همه می‌دانستند که نادرخان منتظر نظر ارغوان و آرش نیست و فقط برای خالی‌نبودن عریضه این مهمانی را هم قبل از بله‌برون و مراسم‌های دیگر گرفته تا بعدها در خاطره‌ی خانواده بماند که هرچند فایده‌ای نداشت، اما نادرخان دموکرات‌تر از این حرف‌ها بود که بدون شنیدن نظر دیگران کاری کند!

کم‌کم همگی یکی‌یکی و دو تا دو تا از پشت میز بلند می‌شدند. امین قبل از بلندشدن دستش را به بازوی آرش زد. از آن مدل‌هایی که حس هم‌دردی داشت. بعد هم از خانه بیرون رفت. ارغوان خیلی زودتر از آرش از پشت میز بلند شده بود. اصلاً دلش نمی‌خواست مشتاق به نظر بیاید و از این‌که مادرش نمی‌توانست حفظ ظاهر کند، ناراحت بود. فرد اما از آخرین کسانی بود که از پشت میز بلند شد و آن قدر خیره به آرش نگاه کرد تا بالاخره نگاه‌شان تلاقی کرد و بعد از زدن پوزخندی غلیظ به او، سمت حیاط رفت.

حالا جوان‌ترها روی راحتی‌های نشیمن نشسته بودند و بزرگ‌ترها روی مبل‌های استیل سالن. هنوز هم ساکت‌ترین‌های سر میز، ساکت‌ترین‌های

جمع بودند... شهناز و مهشید قاطی بچه‌ها نشسته بودند و با هم گپ می‌زدند. فاطمه هم النایش را بغل کرده و کنارشان نشسته بود. آرش برای روبه‌رو نشدن با ارغوان توی سالن مانده بود. مژده هم کنار ثمین و طاهره، همان‌جا نشسته بود و هرچند برای جملات طاهره سرهای تاییدآمیز تکان می‌داد اما زیر زیرکی حواس و توجهش به آرش بود و توی دلش از تصمیم نادرخان قند آب می‌شد.

راضیه‌خانم سینی‌چای را در سالن گرداند و بعد به نشیمن رفت. پریناز یک‌دفعه از جا پرید و گفت: «غذای بچه‌ها یادم رفت!»
روژان خندید و شهناز کوسن زیر دستش را سمتش پرت کرد. پریناز بامزه جاخالی داد و باعث خنده‌ی بقیه شد. به آشپزخانه رفت و کمی از استخوان‌های باقی‌مانده‌ی مرغ‌ها و کمی هم غذای مخصوص گربه توی ظرف‌هایی ریخت که خودش برای اسکیزوئید خریده بود و بیرون رفت. فرید خیره به گوشی‌اش وسط حیاط ایستاده بود که پریناز با ظرف‌های غذا از کنارش رد شد و از خانه بیرون رفت. قبل از اسکیزوئید امین را دید که کنار در خم شده بود و سر اسکیزوئید را ناز می‌کرد.
- اینجا؟

امین حواسش پرت بود و صدای پریناز دوباره انداختش روبه‌روی خانه‌ی نادرخان. دست از نوازش گردن گربه کشید و با مکث بلند شد. پریناز جایش را گرفت و بعد از آن که حسابی اسکیزوئید را نازونوازش کرد و روی سرش را خاراند، ظرف‌ها را مقابلش گذاشت. اسکیزوئید که مشغول خوردن شد، او هم بلند شد. به لنگه‌ی در تکیه زد و نگاهش را به امین داد که خیره به گربه بود.

- چه خبرا؟

امین سر بلند کرد. پیچی به دهانش داد که معنی «ای، می‌گذره.» می‌داد.
- تو چی؟ کاروکاسی خوبه؟

پریناز شانه بالا داد و گفت: «اگه بذارن، بله!»

جمله مجهول بود؛ اما نه برای امین! هم‌دردانه سرش را تکان داد و

نفسش را رها کرد.

پریناز با یکی از دوستانش پیج فروش آنلاین لوازم آرایشی بهداشتی و عطر داشت. از قضا کارشان هم گرفته بود و درآمد خوبی هم نصیبشان نمی‌شد. کاری که خیلی باب‌میل طاهره نبود و کسر شأن این خاندان می‌دانست. هرچند پریناز خیلی در بند حرف این و آن نبود و تا جایی که آزادی عمل داشت کارش را انجام می‌داد، اما ایرادگیری‌های طاهره مدام با روح‌وروانش بازی می‌کرد. مثل جریان استقلالش که همین پارسال بعد از تولد سی‌سالگی‌اش حرفش پیش آمده و جوری از سمت طاهره مورد حمله قرار گرفته بود که مادر و پدر تقریباً راضی‌اش را هم منصرف کرده بود.

پریناز یک چیز را در این خاندان خوب فهمیده بود، لازم نبود از همه‌ی برنامه‌هایش حرف بزند. تا وقتی مچش گرفته می‌شد، زیرزیرکی کارش را می‌کرد. درست مثل همین حالا که در سکوت برنامه‌هایش را در جهت جداشدن از خانواده دنبال می‌کرد... هنوز خبر نداشت همین طاهره که آن‌طور دُم او و استقلالش را چیده بود، خیلی راحت با مستقل‌شدن دختر خودش نه در همین شهر و زیر و سایه‌ی پدر و مادر که در شهری دیگر کنار آمده بود. هرچند که فعلاً به اسم مسافرت مسکوت مانده بود!

از ذهن امین گذشت که وقتی پریناز جریان را می‌فهمید، چه حالی می‌شد؟ برایش ناراحت بود و کاری هم از دستش برنمی‌آمد.

– هنوز تو فکر مستقل‌شدن هستی؟

پریناز سر چرخاند و نگاهی به داخل انداخت. فرید هنوز همان وسط‌مسطاها ایستاده بود و حواسش به آن‌ها نبود. سرش را سمت امین چرخاند و فقط و فقط چون امین این سوال را پرسیده بود، جوابش را با صداقت داد: «آره، اما این دفعه نمی‌خوام فقط به یه خونه‌ی جدا اکتفا کنم!»

امین ابرو بالا داده نگاهش کرد و گفت: «امیدوارم موفق بشی.»

یک‌جوری گفته بود که انگار بعید بود!

- می‌شم!

این‌بار به سرتقی‌اش خندید. درواقع نخواستہ بود توی ذوقش بزند؛ اما شاید حق داشت، از بس خودش مدام به بن‌بست خورده بود دیگر حس‌وحال روحیه‌دادن به دیگران را نداشت.

- می‌خوای رمز موفقیت‌م رو بهت بگم؟

امین با لبخندی بی‌جان نگاهش کرد و منتظر ماند.

- خب هر وقت موفق شدم می‌گم بهت!

خنده‌ی امین فقط کمی بیشتر شد و باز بی‌حس‌وحالی‌اش پررنگ بود. پریناز کمی نگاهش کرد و گفت: «می‌دونی چرا اسم اینو گذاشتم اسکیزوئید؟»

به گربه‌سیاه دم‌بریده اشاره کرده بود. بالاخره انگار حس‌وحالی قابل دیدن در چهره‌ی امین هم پیدا شده بود که پریناز هم کنج‌کاوشدنش را حس کرد.

- یه اختلال روانیه که زیادی آشناست...

لحظه‌ای مکث کرد. درواقع حرفش را خورد. قرار نبود بگوید که این اسم را بیشتر به‌خاطر خود امین انتخاب کرده بود. به‌خاطر امین و سکوت‌هایش... امین منتظر توضیح نگاهش می‌کرد.

- یکی از نموده‌اش توی شخصیت آدم، اینه که جای شرکت‌داشتن توی زندگی‌ش، انگار فقط ناظر شه.

و پیش از آن‌که امین در عمق حرفش نفوذ کند اشاره‌ای به داخل خانه کرد و شوخ‌پچ‌پچ کرد: «به‌نظرت زیادی آشنا نیست؟»

امین اما عمیقاً درگیر حرفش شده بود و آدم کم‌هوشی نبود که خودش را از تویش پیدا نکند. برای همین هم پریناز دوباره تلاش کرد تا ذهنش را منحرف کند. نمی‌خواست امین علناً این را به خودش بگیرد. پس شوخ‌تر گفت: «بین خودمون بمونه، الان یه مشت اسکیزوئید اون تو جمعن!»

امین بالاخره درست‌وحسابی خندید. پریناز خم شد و دوباره سروکله‌ی اسکیزوئید مشغول خوردن را خاراند. بعد هم بلند شد و داخل رفت. امین

که نیامد، برگشت و گفت: «نمی‌آی؟»

– فعلاً حسش نیست... یه کم قدم می‌زنم، برمی‌گردم.

و خلاف جهت باغ ارم راه افتاد. پربناز چند ثانیه نگاهش کرد. هیچ‌وقت حس عمیقی که بشود اسمش را عشق گذاشت به امین نداشت. گاهی خودش هم گیج می‌شد که توجهش به امین ناشی از محبت بی‌حد مادرش به او بود یا حسی درون خودش! به هر حال هرچه بود فکر می‌کرد عشق نبود و شاید فقط توجهی ویژه به مردی بود که از قضا پسرخاله‌اش بود.

گاهی فکر می‌کرد اگر نسبت‌شان این‌قدر نزدیک نبود، این علاقه برایش پررنگ‌تر می‌شد. در کل همیشه به امین این‌طور نگاه کرده بود که اگر پسرخاله‌اش نبود، احتمالاً گزینه‌ای بود که توجهش را جلب می‌کرد. هرچند همه‌ی این حواس مربوط به قبل از آن بود که شستش خبردار شود که امین به دختر دیگری علاقه دارد... حالا دیگر چندان هم برایش مهم نبود و در اصل نمی‌خواست برای خودش درگیری ذهنی درست کند. می‌خواست همه‌ی تمرکزش روی برنامه‌هایی باشد که برای مهاجرتش ریخته بود. فعلاً اولویت برای پربناز، استقلال بود. استقلالی واقعی، نه مثل استقلال باقی اعضای خاندان نادری که فقط در حد یک منگوله‌ی تزئینی، از زندگی‌شان آویزان بود.

داخل آمد و در را بست. باز از کنار فرید رد شد. یک لحظه فرگل از ذهنش گذشت... نامحسوس شانه‌اش را بالا داد. بعید می‌دانست آرش روی حرف نادرخان حرف بزند. نادرخان که حالا گرم صحبت با حاج‌مصطفی بود اما حواسش به سکوت و سگرمه‌های در هم آرش هم بود. نمی‌خواست چیزی بگوید. بعد از جریان حسین و یاغی‌گری تمام‌نشدن‌اش می‌خواست دوباره طعم اقتدارش را به‌رخ بکشد...

اخم و تخم فرید هم از این جریان برایش جالب بود. لحظه‌ای کوتاه به فرگل فکر کرده بود. اما همه‌اش همان لحظه‌ی کوتاه بود. حتی اگر فرگل هم مثل فرید به‌سمتش می‌آمد، باز هم ترجیحش ازدواج آرش با ارغوان

بود.

از بین نوه‌های دخترش ارغوان جایگاه ویژه‌ای داشت و البته تنها نوه‌ی دختری که به گونه‌ای خودش را وارد شغل خانوادگی کرده بود. ارغوان طراح طلا و جواهر بود و از پارسال کم‌وبیش وارد بازار کار خانواده هم شده بود. بهتر از او جفتی برای آرش در نظر نداشت که توی نقشه‌هایش جانشین خودش هم بود!

آرش که حالا در سکوت طولانی امروزش، از جمع فاصله گرفته و سمت حیاط می‌رفت. جایی که فرید چند دقیقه‌ای بود وسطش ایستاده بود و بدون این که بیشتر فکر کند یا جملاتی برای مقدمه‌چینی پیدا کند، بالاخره با فرگل تماس گرفته بود.

- چی کار داری؟

از روزی که فرید خانه‌شان را ول کرده و رفته بود، فرگل هنوز با او سرسنگین بود. برای فرید هم خیلی مهم نبود که نازش را بکشد و زود رفت سر اصل مطلب.

- می‌دونی اینجا چه خبره؟

- نه‌خیر! نمی‌خوامم بدونم.

- مغز نداری دیگه!

- آره تو خونه‌ی ما فقط تو یکی مغز داشتی، خوش‌به‌حالت!

- مامان و بابا خوبن؟

جالب بود پرسیده‌شدن این سوال از زبان فرید که خیلی اهل بروز احساسات نبود و این سوال در این شرایط بیشتر از یک احوال‌پرسی ساده به‌نظر می‌رسید. فرگل با مکشی که ناشی از شنیدن این سوال از زبان فرید بود و با لحنی که کمی از آن حالت تهاجمی خارج شده بود، فقط گفت: «به تو چه.»

- حیف که شخصیت دارم وگرنه همه می‌دونن جوابت چیه.

لحن فرید، شوخی داشت. فقط چون یک لحظه دلش به حال خواهرش سوخته بود. چیزی که شاید خودش هم خیلی متوجهش نبود.

فرگل آرام گفت: «کاری نداری؟»

می خواست قطع کند که فرید گفت: «اینجا همه جمعن.»

- چی کار کنم خب، به من چه؟!

فرید پوزخند زد: «هیچی بشین سرجات، از جاتم تکون نخور، تا خبر عروسی آرش و ارغوان به گوشت برسه... تازه اگه برسه!»

واکنش فرگل فقط سکوت بود. از آن سکوت‌ها که داد می‌زد، تشنه‌ی بیشتر دانستن است. تا شاید شانسی برای خروج از این برزخ پیدا کند. فرید هم گفت: «آقابزرگ امشب اعلام کرد می‌خواد این دو تا با هم عروسی کنن، هیچ کسم مخالفتی نکرد... حالا تو هی مغزت رو به کار ننداز و...»

فرگل تماس را قطع کرده بود. فرید به صفحه‌ی گوشی نگاه کرد و سرش را سمت در چرخاند. صدایی شنیده بود و حدسش درست بود. آرش داشت به‌طرفش می‌آمد. گوشی را توی جیبش فروکرد. نگاه آرش هم همراه دستش حرکت کرد. اخم و ناراحتی‌اش واضح نبود، اما حالت صورتش خوش و خرم هم نبود. فرید به رویش پوزخند زد و نگاهش را برگرداند.

آرش پشت سرش ایستاد. حدس این که با کی حرف می‌زد برایش سخت نبود. اما زبانش امروز کلاً قفل بود، حتی برای این که بخواهد با فرگل تماس بگیرد و خیالش را راحت کند... توی فکرش این بود که زنگ می‌زد چه می‌گفت؟ جز این که نادرخان حرفش را زده بود و همه می‌دانستند که عواقب ایستادن جلوش چه بود!

- به کی زنگ زدی؟

فرید به‌طرفش چرخید و یک پوزخند دیگر هم زد. جدای از تمام بی‌خیالی‌هایش اما از فکر این که آرش این مدت خواهرش را سرکار گذاشته بود هم بدش می‌آمد.

- به تو چه.

ساده گفت و بعد هم به‌جای آن که برود، ایستاد و زل زد توی چشم‌های آرش که ببیند دیگر چه می‌خواهد بگوید. سکوت آرش که طولانی شد

پوزخند دیگری زد و خواست از کنارش رد شود که آرش دستش را بلند کرد و کف دستش را به سینه‌اش زد و گفت: «گفتم چی گفتی بهش؟»
فربد دست آرش را محکم پس زد و دوباره گفت: «به تو چه، ها؟ به تو چه!»

از کنارش گذشت و داخل رفت. دست آرش سمت جیبش رفت تا گوشی‌اش را دربیآورد و لابد شماره‌ی فرگل را بگیرد و خیالش را راحت کند که بالاخره نادرخان یک راه برای مخالفت باقی گذاشته بود، اما... دستش نرسیده به جیبش تغییر مسیر داد و به صورتش چسبید. دو دستش را به صورتش مالید و تا موهایش برد. نفسش را بیرون داد و برگشت... نمی‌خواست توجه کسی را جلب کند.

فرگل

اواخر دی سال نودوهشت بود که توی تعریف نسبتم با آرش یک چیزهایی عوض شد. دیگر فقط دخترعمو و پسرعمو نبودیم، حسی داشت شکل می‌گرفت که از همان ابتدا پر از اما و اگر بود و برای من کنترل‌نشده‌ای! آرش بود که برای شروع این تغییر پیش‌قدم شده بود... وقتی بابا به‌خاطر اختلاف نظر توی کار و خیلی چیزهای دیگر توی صفحه‌ی شطرنج این خاندان، رنگی متفاوت با آقابزرگ به خود گرفت و از سمت او طرد شد، من فقط دوساله بودم و از سنی که خاطره‌ها توی ذهنم نقش بسته‌اند، هیچ خاطره‌ای از حضور در خانه‌ی نادرخان ندارم و توی هیچ یک از مراسم‌های خصوصی این خانواده هم حاضر نبودم. مگر مراسم‌هایی مثل تشییع جنازه‌ی خواهر خانوم‌گل که دور از جمع، حاضر می‌شدیم. رابطه‌مان با عموها و عمه‌ها هم در همین حد بود. خانوم‌گل اما گاهی به دیدن‌مان می‌آمد. بعدها فهمیدم که این کار را به اسم به‌راه‌آوردن پسر ناخلفش می‌کرده تا رضایت نادرخان را جلب کند.

شناختی که من از دوستان و هم‌کلاسی‌هایم در مدرسه داشتم بیشتر از شناختم از دخترعموها و دخترعمه‌هایم بود. رفت‌وآمد خانوم‌گل هم تا

فصل سوم □ ۱۴۳

زمانی برقرار بود که باران هنوز از خانه طرد نشده بود. بعد از آن جریان آقابرگ مقررات سخت‌تری گذاشته بود که اجازه‌ی هیچ ارتباطی با ما یا باران را به خانوم گل نمی‌داد. اما خب همه‌ی این‌ها باعث دورافتادن کامل ما نشده بود؛ چون ما از سمت مامان، هم با زن عموعطیه فامیل بودیم هم نسبت دوری با شوهر عمه‌شهناز داشتیم و این‌جوری بود که مثل باران کامل از روابط میان اعضای این خاندان خط نخورده بودیم. از بین تمام نوه‌های خاندان نادری بیشتر از همه افشین و آرش و حسین را دیده بودم و کم‌وبیش پرنیز و شایان و اشکان را...

روزی که ماشین آرش را روبه‌روی کلینیک دیدم، انگار از اول تا آخر رابطه‌ای که هنوز شکل نگرفته بود از جلوی چشمم گذشت. مثل یک فیلم با پایان باز بود. کلمه به کلمه‌ی مکالمه‌ی آن روز در ذهنم مانده بود. از بس که تا چند روز بعد که دوباره سروکله‌اش پیدا شد توی ذهنم مرور کرده بودم.

با افشین طرفای خونه‌ی شما قرار دارم... می‌رسونمت. می‌دونی که همه‌ش اون طرفاست.

این را بعد از سلام و احوال‌پرسی و شاید در جواب نگاه سوالی و متعجب من از حضورش گفته بود و من هم نگفته بودم که خب به هرحال باز هم نگفتی اینجا چه کار داری و چه شد که به‌خاطر قرار با افشین سروکله‌ات این سر شهر و روبه‌روی محل کار من پیدا شد. خودم را به آن راه زده بودم و من هم افشین را موضوع حرفم کرده بودم: «آره، اگه یه اتفاقی تو محل ما بیفته افشین می‌تونه به عنوان شاهد شهادت بده.»

بعد هم سوار شده بودم و کل مسیر از آب‌وهوا، زود گذشتن هر سال و نزدیک‌شدن به عید و مرضی که نمی‌دانستیم قرار است برای دو سال زمین‌گیرمان کند، حرف زده بودیم تا رسیده بودیم به همان رستوران بهار که سر خیابان ما بود. خواسته بودم که همان‌جا نگویم و ایستاده بود. تشکر کرده و گفته بودم به زن‌عمو سلام برساند. بعد هم فکر کرده بودم که واقعاً باید از جانب او سلامم به گوش زن‌عمو برسد؟ و چون جوابی

نداشتم، زود چرخیده بودم سمت در و بازش کرده بودم، که گفته بود: «راستش فرگل...»

ناچار سرم را به‌طرفش چرخانده و ادامه‌ی حرفش را شنیده بودم: «می‌خواستم که... جدا از نسبت فامیلی‌مون بینمت، اگه بشه.» و من خیلی ساده دست‌وپایم را گم کرده بودم. مغزم تقریباً از کار افتاده بود و چون دلم از آشوب و اضطراب پر شده بود تنها کاری که می‌توانستم بکنم، فرار بود. یک جمله بیشتر به ذهنم نیامده بود: «همین الانم نسبت فامیلی‌مون خیلی پذیرفته نیست.»

لبخندی بی‌دلیل چاشنی حرفم کرده و با یک خداحافظی سریع، پیاده شده بودم... بعد دیگر فقط دلهره بود و فکری مشوش و حواسی که مدام از کنترل خارج می‌شد، درست تا چهار روز بعد که باز سروکله‌اش جلوی ساختمان کلینیک پیدا شد.

آن روز قرار بود خانم‌دکتر من را تا خانه برساند. من هم با کمی تغییر در اصل جریان به آرش گفتم که باید با خانم‌دکتر جایی بروم و از دستش جسته بودم. از آن روز دیگر تا نیمه‌ی بهمن خبری از آرش نبود و جوری احساس غم و سرخوردگی می‌کردم که انگار بعد از رابطه‌ای طولانی پس زده شده بودم. مدام کسل و بی‌حوصله بودم و اعصابم با هر چیزی تحریک می‌شد تا این که نیمه‌ی بهمن آرش برای بار سوم روبه‌روی کلینیک حاضر شد و از تمام حرف‌های آن روز فقط همین در ذهنم مانده است: «من... ازت خوشم می‌آد.»

همین آغاز رابطه‌ای بود که هردو انگار آینده را از سرفصل‌هایش حذف کرده بودیم تا در همان حال جاری حفظش کنیم.

تقریباً سه هفته بعد از آن بود که قرنطینه‌های کرونا شروع شده بودند. کم‌وبیش همدیگر را می‌دیدیم. آن اوایل من هم مثل حالا این‌طور سفت‌وسخت درگیر رعایت کردن نبودم تا این که اردیبهشت شده و حال بابا کم‌کم بد و یک‌دفعه درگیر بیماری‌اش شده بودیم. بیماری‌ای که اسمش هم اضطراب به جان آدم می‌انداخت...

فصل سوم □ ۱۴۵

– از همون اول می‌دونستی به جایی نمی‌رسی، فقط امید داشتی... یه امید مسخره که کارت رو به اینجا کشوند.
نگاهم خیره به سقف بود و صدای زمزمه‌ام به‌زور تا گوش‌های خودم رسید. غلت زدم و صورتم را توی بالش فرو کردم.

فاطمه

حالم بد بود. مثل بادکنکی که تا مرز ترکیدن بادش کرده بودند، پر بودم از حرص و نمی‌توانستم آرام نفس بکشم. تمام مدت مهمانی و تا رسیدن به خانه، خودم را کنترل کرده بودم. حالا صدای نفس‌هایم با هر دم و بازدم بلندتر می‌شدند.

حوله‌ام را برداشتم و به حمام رفتم. می‌خواستم فقط چند دقیقه تنهای تنها باشم. در را قفل کردم. لباس‌هایم را درآوردم و زیر آب ایستادم. آب را سرد کردم. تقه‌ای به در خوردم. جواب ندادم. چند ثانیه بعد از زیر آب بیرون آمدم و لبه‌ی وان نشستم. تنم خیس بود؛ اما حرصی که درونم را پر کرده بود، حتی نمی‌گذاشت از سرما بلرزم.
– فاطمه؟

نمی‌خواستم جوابش را بدهم. نمی‌خواستم حتی صدایش را بشنوم! دسته‌ی در بالا و پایین شد. نفسم را از بینی بیرون دادم.
– جانم بابا؟ مامان رفته حمام، برو تو اتاقت تا پیام.
جمله‌اش که خطاب به النا تمام شد، تقه‌ای محکم‌تر به در زد و گفت:
«فاطمه؟ نمی‌شنوی صدامو؟!»

باز نفسم را بیرون دادم: «النا چی کارم داره؟»
با مکث جواب داد: «موهاش توی گل‌سرش گیر کرده، نمی‌ذاره من دست بزنم.»

از لحن صدایش می‌فهمیدم که جمله‌ام باب‌میلش نبوده. خب به درک! جملاتی که او به پدربزرگش گفته بود هم باب‌میل من نبودند. حرف نادرخان هم باب‌میل من نبود. تبریکات مسخره‌ی سر شام هم

باب‌میل من نبود. اصلاً تمام روزهای این هشت‌نُه ماه، این زندگی باب‌میل من نبود. قرصی که می‌ترسیدم اثر نکرده باشد و اضطراب باردارشدن هم باب‌میل من نبود... اما باید همه را تحمل می‌کردم و خفه می‌ماندم! حتی نمی‌توانستم چند دقیقه، تنهای تنهای تنها، فقط برای خودم باشم!

از لبه‌ی وان بلند شدم و با کوبیدن دستم روی اهرم شیر، حرصم را سر شیر آب و دست خودم خالی کردم. حوله‌ام را پوشیدم و گره کمر بندش را محکم بستم. در را باز کردم. دست‌به‌کمر جلوی در ایستاده بود. چهره و ژست طلبکارش خیلی خوب به لحن صدایش می‌آمد: «باز چه‌ته تو؟!»

سوال‌هایش از روز اول همین‌قدر خلاقانه بود. همیشه وقتی او دست پیش را می‌گرفت من پس می‌رفتم. اشتباه کرده بودم و عادت کرده بود. حالا هم برای ادب کردن مرد چهل‌ساله دیر بود!

– یه کم مرور کن امشب رو شاید بفهمی چه‌مه!

از کنارش رد شدم. دخترم آرام و بی‌صدا و منتظر روی تختش نشسته بود و مشت کوچکش دور موهایش بود که زیر کش گل‌سرش کشیده می‌شد. کنارش نشستم و آرام کش را باز کردم. بعد هم بغلش کردم. بغلی که خودم محتاجش بودم.

می‌گفتند خاطرات از چهارسالگی توی ذهن آدم‌ها ثبت می‌شوند. یک ماه دیگر چهار سال دخترم تمام می‌شد... کاش خاطراتش از رفتارهای مادر بزرگ عتیقه‌اش توی ذهنش ثبت نمی‌شد. کاش امشب کیف سوغاتی‌هایی را ندیده بود که ثمین به سفارش طاهره‌خانم از کیش آورده و به امیرعلی داده بود. دخترم حتی به اندازه‌ی یک آبنبات هم سهمی از این توجهات نداشت.

صدای زنگ آیفون حلقه‌ی دست‌هایم را باز کرد. در ذهنم فقط نگهبان ساختمان یا یکی از همسایه‌ها بود و یک دقیقه بعد که صدای امین به گوشم رسید، علامت سوالی بزرگ ذهنم را پر کرد. از روی

تخت بلند شدم. النا خوابِ خواب بود و تا همین حالا هم به‌زور خودش را نگه داشته بود. روی تخت خواباندمش.

– می‌دونی که چقدر دوست دارم؟

خواب‌آلود سرش را به‌تایید تکان داد و گفت: «خیلی.»
صورتش را عمیق بوسیدم و کنار گوشش زمزمه کردم: «خیلی بیشتر از خیلی عشقم.»

چراغ خواب اتاقش را روشن کردم و بیرون رفتم.

– فاطمه خوابه؟

– نه...

زود وارد اتاق شدم و لباس پوشیدم. موهایم به این راحتی خشک نمی‌شد. حوصله‌ی سشوارکشیدن هم نداشتم. فرصتش هم نبود. داشتم موهایم را در کلاه حوله‌ای‌ام جا می‌دادم که میثم به اتاق آمد. هنوز توی همان ژست طلبکار بود: «می‌گه با تو کار داره!»

– خب می‌پرسیدی چی کار داره که طلبکار نباشی از من!

هنوز با آن همه اخمی که روی صورتش بود، کامل از کنارش نگذشته بودم که دستم را گرفت. درواقع نه یک گرفتن عادی، خیلی محکم مچ دستم را گرفته بود و باعث می‌شد اخم کنم.

– چه‌ته تو امشب فاطمه؟

به‌طرفش برگشتم: «الان چند شبه که اعصابم از دستت به‌هم ریخته، مال همین امشب نیست فقط.»

خواستم بروم اما پشیمان شدم... میثم ثابت کرده بود که بدیهی‌ترین دلخوری‌ها را هم تا واضح از زبانم نمی‌شنید، آن‌طور که باید توجه نمی‌کرد! من هم که داشتم سر می‌رفتم. بهتر بود که روی خودش سر بروم تا توی خودم یا روی کسی دیگر!

– اول هفته عکست رو با یه زن دیگه برام فرستادن. خبر خیانتت رو بهم دادن، حتی به غلط! حتی نفهمیدی من از فکر این‌که آدم‌هایی هستن که برای به‌هم ریختن زندگی من از همه‌جا بی‌خبر، می‌شینن

نقشه می‌کشن، چه حالی شدم و چقدر ترسیدم! جای این‌که بفهمی حالمو، رفتی از خصوصی‌ترین مسئله‌ی بین‌مون برای پدربزرگت گفتی، که اونم توی جمع اطلاع‌رسانی کنه، بعدم جای درک کردن حالم هی می‌پرسی چه‌ته، حتی یه کلمه‌ی دیگه پیدا نمی‌کنی براش... حالا بازم پپرس چه‌مه امشب!

دستم را از توی چنگش بیرون کشیدم و بیرون رفتم. حتی ذره‌ای برایم اهمیت نداشت که امین متوجه بگومگویم با میثم شده باشد. تنها کاری که حالا حوصله‌اش را نداشتم، همین حفظ ظاهر بود! خودش هم خیلی روبه‌راه نبود. آن‌قدر که بعید می‌دانم حتی متوجه شده بود برای اولین بار با این کلاه حوله‌ای جلواش ظاهر شده بودم. اول او سلام کرد.

- سلام... چیزی شده؟

- ببخشید بدموقع اومدم...

نگاهش گذری تا پشت سرم کرد و برگشت. با مکث و شاید تردید گفت: «می‌خواستم یه لطفی در حقم بکنی.»

و باز هم میثم!

- اشتباه اومدی داداش! لطف کردن تو این خاندان تو شرح وظایف زن من نیست، کار نادرخانه، اونم اگه صلاح بدونه!

میثم در کل با امین نمی‌ساخت. اکثراً هم برایش قلدری می‌کرد. طاهره‌خانم و حاج‌مصطفی هم که معمولاً طرف میثم بودند... خواهرهایش هم. این پسر بیشتر وقت‌ها تک می‌افتاد. من هم که جرئت نداشتم پشتش بایستم. یکی را می‌خواستم که خودم را بین‌شان حمایت کند. کاری که امین معمولاً برایم می‌کرد. اما من جز این‌که حالا هم فقط آرام میثم را صدا کنم، کاری از دستم بر نمی‌آمد. امین اما خنده‌ای خسته کرد و گفت: «می‌دونم دست تو و پدربزرگت اصولاً به کار خیر نمی‌ره.»

لحن امین با تمام خستگی و سردی‌اش، بیشتر شوخ بود؛ اما میثم

همان‌طور طلبکار گفت: «هه، تو خوبی!»

زل زده بودند به هم و هیچ ردی از نسبت خونی‌شان در میان نبود. فقط خدا می‌دانست که چقدر دوست داشتم حالا من هم سمت امین را بگیرم. بازوی میثم را گرفتم: «میثم لطفاً! این چه برخوردیه با مهمون؟»

امین اما راهش را کشید و سمت در رفت. ناخودآگاه به میثم چشم‌غره رفتم و دنبال امین راه افتادم. میثم دنبالم نیامد. وارد راهرو شدم: «امین جان یه لحظه.»

کفشش را پوشید. قبل از بازکردن در به‌طرفم برگشت. سعی کرد لبخند بزند که فقط باعث تکان‌خوردن ماهیچه‌های صورتش شد و گفت: «مشکلی نیست... مهم نیست.»

خیلی آرام گفتم: «مربوط به شادیه؟ اتفاقی افتاده؟»

غم با صورت آدم چه کار می‌کرد؟ چهره‌اش لحظه‌ای یک غم عمیق شد. اما سرش را به‌نفی تکان داد. این‌بار همه‌ی جرئتم را جمع کردم و هرچند باز هم صدایم در حد زمزمه بود، اما گفتم: «من اگه کاری از دستم بریاد، انجام می‌دم برات... باشه؟»

سرش را تکان داد؛ آرام‌تر از قبل. عذرخواهی کرد و بیرون رفت. شاید او هم فهمیده بود که از دست‌های من با این صدایی که به‌زور شنیده می‌شد، کار خاصی برنمی‌آمد. من اگر توان داشتم که تا حالا جلوی دخالت‌های طاهره‌خانم ایستاده بودم که این‌طور تربیت بچه‌ام از دستم درنرود که حتی نتوانم او را شب با خودم به خانه برگردانم تا جای خانه‌ی مادربرگش شب را در اتاق خودش بخوابد!

بدون توجه به میثم به اتاق برگشتم.

– چی کار داشت؟

– مگه گذاشتی بگه؟!

کلاه حوله‌ای را از سرم کشیدم و روی تخت انداختم. موهای خیس‌م دور صورتم آویزان شد.

- چرا عین بچه‌ها بهانه‌گیری می‌کنی فاطمه؟!
- ناراحتی‌های من انقدر برات بی‌ارزش و مسخره‌ست که می‌شه بهانه‌گیری بچگانه!

به‌طرفم آمد. روبه‌رویم ایستاد. دست‌هایش را سمت صورتم آورد. متنفر بودم از این‌که توی ناراحتی جای آرام‌کردنم با حرف‌زدن؛ به تحریک هورمون‌هایم بند می‌کرد. قبل از پیش‌آمدن صورتش، محکم پسش زدم.

- من دختر هفده‌هجده ساله نیستم که این‌جوری آروم بشم و فکر کنم چقدر همه‌چیز این زندگی رمانتیکه که دعواهاش به تخت‌خواب ختم می‌شه!

از میثم بعید بود که بعد از پس‌زده‌شدن، به در شوخی بزند؛ اما زد: «ظاهره که بیشتر نشون نمی‌ده... فوقش بیست‌ودوسه سال.»

برعکس لبخند او من میلم به گریه بود: «میثم بفهم حرف منو؟» برخلاف شوخی چند لحظه پیشش حالا انگار داشت خودش را کنترل می‌کرد. می‌فهمیدم که این روزها جوری که واقعا ازش انتظار نداشتم، سعی در مدارا کردن داشت؛ اما حالم خوب نمی‌شد و نمی‌دانستم باید چه کار کنم.

آرام اما جدی گفت: «یه‌جوری بگو که بفهمم چته الان؟!» ناامیدی را در نگاهم می‌دید یا نه؟ قبل از رفتن سراغ امین مگر نگفته بودم؟ نمی‌شنید؟ نمی‌فهمید؟ یا نمی‌خواست بشنود و بفهمد...
- یه مدته همه‌ش دارم به این فکر می‌کنم که این سیزده سال رو چطوری با هم زندگی کردیم.

جلو آمد و جوری که نتوانم پسش بزنم، بغلم کرد: «راست می‌گی... منم باید بهش فکر کنم، بلکه بفهمم تو چته!»
وقتی هنوز می‌گفت چته‌ته بعید بود که بفهمد...

افشین

سابقه نداشت سمت من آفتابی شود! اگر خودش را معرفی نکرده بود، از توی گوشی آیفون و فقط از راه صدا، عمراً نمی‌توانستم تشخیص دهم که غریبه نیست. گه‌گاهی پیش آمده بود که آرش از ش حرف می‌زد یا می‌گفت که سراغم را گرفته اما چندسالی بود که از نزدیک ندیده بودمش. من و امین فقط یک‌سال‌ونیم اختلاف سن داشتیم که او بزرگ‌تر بود اما فرصت جفت‌وجورشدن‌مان پیش نیامده بود. از آشپزخانه به‌طرفش سرک کشیدم: «کافی میکس یا کاپوچینو؟» بسته‌ها را توی هوا تکان دادم: «جفتشم فوریه، کیفیت محض!» خندید و گفت: «کافی میکس لطفاً.»

– ناگفته نماند که چایی کیسه‌ای هم هست... همون تی‌بگِ خودتون.
– نه داداش! ما هم همون کیسه‌ای صداش می‌کنیم.
باز هم با خنده جواب داده بود اما در کل جوری بود که آدم فکر می‌کرد حالش گرفته است. دو تا بسته کافی میکس باز کردم و توی دو تا لیوان خالی کردم. آب‌جوش ریختم و تمام. لیوان‌ها را توی سینی استیل گذاشتم و بیرون رفتم. بازی تاتنهام داشت پخش می‌شد. نگاهم چرخید سمت ساعت. یک ربع دیگر هم بازی منچستریونایتد و آرسنال بود. یادم نمی‌آمد که امین اهل فوتبال بود یا نه؛ به هر حال نمی‌توانستم امشب از خیر بازی بگذرم. یکی از لیوان‌ها را برداشت و پرسید: «سامان قدوس رو بازی نداده انگار.»

پس اهلش بود.

– آره رو نیمکته... یه ربع دیگه هم منچستر با آرسنال بازی...
صدای زنگ دوباره بلند شده بود و کم‌کم داشتم به امشب شک می‌کردم. زنگ خانه‌ام آن‌قدر کم به صدا درمی‌آمد که معمولاً قید تعمیرکردن آیفون اسقاطی‌اش را می‌زدم. این‌دفعه آرش بود. در را زدم و گوشی آیفون را گذاشتم. امین سوالی نگاهم می‌کرد. گفتم: «آرشه.» و شوخ اضافه کردم: «جای نادرخان خالی.»

پوزخند زد و چیزی نگفت. در را باز کردم. آرش تنها نبود. حسین هم داشت پشت سرش از پله‌ها بالا می‌آمد. سرش خم بود. قیافه‌ی آرش هم چنگی به دل نمی‌زد. چه شبی بود امشب!

خیلی کم پیش آمده بود که حتی آرش و حسین هم با هم به سراغم بیایند. حسین که تا دوسه سال پیش خیلی هم اجازه‌اش را نداشت. این دو سال تقریباً یاغی شده بود... هرچند یاغی‌شدن زیر سایه‌ی نادرخان، بیشتر به زیرسیلی ردکردن می‌خورد. اگر او نمی‌خواست، می‌توانست این ارتباط کم را هم با اشاره‌ای به بابا متنفی کند. از جلوی در کنار رفتم و رو به امین گفتم: «سابقه نداشته تو این خونه جز من سه تا نادری دیگه هم باشه!»

تک‌خندش بیشتر حس پوزخند داشت و گفت: «خجالتش برای ما.»
خب انگار خیلی بیشتر از چیزی که فکر کرده بودم، اوضاع خراب بود. آرش داخل آمد. درست روبه‌روی امین بود و تا مبلی که او نشسته بود فقط شش قدم فاصله داشت. آرش هم از اینجا دیدنش جاخورده بود. امین هم فهمید که خندید و گفت: «دیگه دارم شرمنده می‌شم.»
- بی‌خیال بابا...

حرف توی دهانم ماسید، چون حسین سرش را بلند کرده بود و کبودی طرف چپ صورتش و زخم گوشه‌ی لبش تصویری بود که تا حالا ندیده بودم، یعنی روی صورت حسین ندیده بودم! اهل دعوا و شربازی نبود و ذهن آدم می‌رفت سمت کتک‌خوردن از بابا که آن هم عجیب بود. تا جایی که همه می‌دانستند حسین ته‌تغاری خانه و عزیز کرده بود.

- عادت کن این شکلی ببینیم.

گفت و داخل آمد. حس‌وحالش مثل همان روز توی ماشین بود. برای امین هم که متعجب نگاهش می‌کرد، سر تکان داد و مستقیم رفت سمت تک‌اتاق‌خانه. آرش مختصر و مفید گفت: «تو خونه‌ی آقا‌بزرگ حرف اضافه زد، تو خونه‌ی خودمون بابا از خجالتش دراومد!»

امین هم نفسش را بیرون داد و گفت: «کلاً شب پرماجرایی بود.» البته تاریخ این خاندان از این شب‌های پرماجرا کم نداشت. از همان تاریخ‌ها هم بود که هی تکرار می‌شد. نه درس عبرتی توی کار بود نه مغزی برای فهمیدن. بحث زور بود و پول، بحث قدرت. حتی بحث عادت. شاید هم ترس و عادت!

- آب، جوشه هرچی می‌خواهی برای خودت درست کن. برگشتم سمت تلویزیون. شب‌ها اگر فوتبال بود، خوب بود. مشغولم می‌کرد و فکر گیروگورها را کمی از سرم می‌پراند. ترجیح می‌دادم سروکله‌ی این سه تا هم توی یکی از همان شب‌های پوچ و کش‌دار پیدا شده بود نه امشب که تنهایی و خالی‌بودنش خیلی بهم سخت نمی‌گذشت.

تعارف را کنار گذاشتم و رو به امین که حالا به‌جای تلویزیون به موکت خیره شده بود، گفتم: «ماجرای تو چیه؟» سرش را بلند کرد. آرش هم با یک لیوان توی دستش، دم در آشپزخانه ایستاد و تکیه زد به قاب در.

- اوادم ببینم چقدر جرئت دارم خلاف جهت شنا کنم. آرش لبی به لیوانش زد و گفت: «نتیجه؟» صورت امین حسابی توی هم بود: «نمی‌دونم.» چیز خاصی از زندگی‌اش نمی‌دانستم که از حس‌وحالش برای خودم قصه بسازم. لیوانش را توی سینی گذاشت و رو به من گفت: «سخت نیست؟»

احتمالاً نبودن زیر سایه‌ی نادرخان را می‌گفت. هنوز چیزی نگفته بودم که بلند شد. آرش هم تکیه از قاب در گرفت و دو قدم جلو آمد. بلند شدم. دستش را جلو آورد. گرفتم و جای خداحافظی یا تعارف به ماندن، جواب سوالش را دادم: «سخت که هست. به کسی هم توصیه نمی‌کنم راه منو بره. اما حداقل از این که خودم انتخاب کردم چه مدلی زندگی کنم، راضی‌ام...»

سرش را تکان داد. دست‌هایم را توی جیب‌های شلوار کم فرو کردم و به در شوخی زدم: «ناگفته نماند که روزی چند وعده هم حواله می‌فرستم واسه روح خودم و اجدادمون کلهم.»

بالاخره درست‌وحسابی به خنده افتاد. مشتش را دوستانه به کتفم کوید و گفت: «از این به بعد شاید بیشتر مزاحمت بشم... خسته شدی در رو باز نکن.»

- خودت با جواب پس‌دادن به پدربزرگت مشکل نداشته باشی من با حضور کسی تو خونم مشکل ندارم.

سر تکان داد و چیزی نگفت. با آرش هم دست داد. خداحافظی کرد و رفت. چرخیدم سمت آرش که روی مبل دونفره‌ی جلوی تلویزیون ولو شده بود و نصف آن قدوبالا از دسته‌ی مبل زده بود بیرون. گفتم: «اینو که نفهمیدم چه‌ش بود، تو چه‌ته؟»

به اتاق هم اشاره کردم و گفتم: «اونم که تقریباً می‌دونیم چه‌شه!»
خیره به سقف بود. همان‌جایی که نم داده و گچش زرد شده و بعضی جاهاش هم ریخته بود. گفت: «به‌نظر آقابزرگ من و ارغوان با هم جفت‌وجوریم.»

خب قرار نبود که سوپرایزهای امشب تمام شوند.

- به‌نظر خودت چی؟

مردمک چشمش جابه‌جا شد، از سقف تا صورت من.

- مهمه نظر من؟

جلوی زبانم را گرفتم که بهش بدوبیراه نگویم. خم شدم و کنترل را از کنار پایه‌ی مبل برداشتم. مشغول سرچ‌کردن شبکه‌ای بودم که فوتبال منچستر را پخش می‌کرد. صدایش آمد: «فرید بهش گفت.»

حتماً به فرگل! کنترل را روی زمین انداختم. بیشتر از آرش فکر فرگل اذیتم می‌کرد.

- می‌دونی چرا از فرید خوشم می‌آد؟

- چون عین خودت کله‌خرابه؟

فصل سوم □ ۱۵۵

- چون اولویت خواسته‌هاش مشخصه. یه چیز رو انتخاب کرده و نظر بقیه هم براش مهم نیست. هم از توبره نمی‌خوره هم از آخور!

طعنه‌ام واضح بود. واکنشی نداشت جز این که مردمک چشمش باز جنبید و رفت سمت سقف. حالش گرفته بود. بالش چسبیده به مبل را نزدیک کشیدم و رو به تلویزیون بهش لم دادم.

بازی منچستر شروع شده بود...

حسین از اتاق بیرون آمد و رفت سمت در. آرش روی مبل نیم‌خیز شد.

- کجا بچه؟ من اعصاب جواب پس‌دادن به‌خاطر تو رو ندارم!

- نترس آقا بزرگ، خودم می‌رم جواب پس می‌دم!

آرش فحشش داد و از روی مبل به‌طرفش خیز برداشت. قبل از آن که به جان هم بیفتند، بلند شدم و خودم را بین‌شان انداختم. خودم پرسیدم: «کجا می‌خوای بری؟»

- همون جایی که کسی نمی‌ره!

خبر بهوش آمدن وحید را از ستاره شنیده بودم. فرگل بهش گفته بود. قبل از آن که آرش دهانش را باز کند، گفتم: «با این قیافه، فکر می‌کنی خوشحال می‌شه از دیدنت؟»

فکر نمی‌کردم حرفم تا این حد موثر باشد. انگار اصلاً کبودی صورت و زخم گوشه‌ی لبش یادش نبود. صورتش حسابی توی هم رفت و گفت: «گوشیت کجاست؟»

روی میز تلویزیون توی شارژ بود. بهش اشاره کردم. برش‌داشت و به اتاق برگشت. آرش هم برگشت و دوباره ول شد روی مبل.

این‌جور که بویش می‌آمد، جز این بازی که از تلویزیون پخش می‌شد و از صدقه‌سر نادری‌ها چیزی هم ازش نفهمیده بودم، بازی‌های دیگری هم شروع شده بود...

فصل چهارم

ابرهای آلتواستراتوس

این ابرها به صورت لایه‌های نازک و یکنواخت خاکستری یا متمایل به آبی در آسمان دیده می‌شوند. پس از پیدایش ابرهای آلتواستراتوس، ریزش‌های جوی در سطح وسیعی شروع می‌شود.

یکشنبه ۱۴۰۰/۹/۱۴

ساعت: ۱۶:۴۵

مکان: فلکه فرودگاه (فرعی چلوکبابی بهار) - منزل
بهمن خان

قیمت هر گرم طلای ۱۸ عیار یک میلیون و ۳۰۳ هزار تومان
قیمت دلار ۳۰ هزار و ۳۵۰ تومان

در ۲۴ ساعت گذشته ۳۱۰۹ بیمار مبتلا به کرونا شناسایی شده است.

در ۲۴ ساعت گذشته ۷۶ نفر دیگر جان خود را به‌خاطر کرونا از دست دادند.

بهمن‌خان از انباری بیرون آمد. انباری‌شان پر بود از ابزار و قطعات مربوط به کامیون. بهمن‌خان از آن آدم‌هایی بود که خوش‌شان می‌آمد خاطره‌ها را با یک یادگاری یا نشانه برای خودشان حفظ کنند. حتی اگر این نشانه یک واشر سرسیلندر بود.

بهمن‌خان برادر کوچک و ناتنی نادرخان بود که سایه‌ی او را با تیر می‌زد. جفت‌شان چشم دیدن هم را نداشتند و جز نام فامیل، این شاید تنها وجه اشتراک‌شان بود. نادرخان تک‌پسر فرج‌خان از همسر اولش بود و سه خواهر داشت؛ نیم‌تاج و مهتاج از خودش بزرگ‌تر بودند و نازک که قلش بود و حالا هرسه مرده بودند. نازک تا زنده بود گه‌گاه با بهمن‌خان هم در ارتباط بود؛ اما نه خبر بهمن را پیش نادر می‌برد، نه برعکس. شاید هم برای همین بهمن‌خان، فقط این خواهر ناتنی را تا حدی قبول داشت.

پسردوست بودن از آن قصه‌های تکراری بود که دیگر ارزش گفتن نداشت؛ اما دلیل ازدواج مجدد فرج‌خان هم، همین بود. ترجیح می‌داد به‌جای داشتن سه تا دختر و یک پسر، یک‌دفعه چهارتا پسر داشته باشد که نداشت و زن اولش اشرف با این که بعد از تولد نادر و نازک سن زیادی هم نداشت اما دیگر باردار نمی‌شد. فرج‌خان هم خیلی ساده رفت و یک زن دیگر گرفت. نه این که آن زن خیلی از خدایش باشد، اما نظرش اهمیتی نداشت. فرج‌خان خواسته بود، پدر دختر هم رضایت داده بود و... همین. کسی هم جرئت اظهارنظر نداشت، حتی اشرف! چون فرج‌خان زورش می‌رسید. مثل حالا که نادرخان و بهمن‌خان، هرکدام به اندازه‌ی خود، زورشان می‌رسید.

فرج‌خان با حمیده ازدواج کرد و سال اول حمیده یک دختر به دنیا آورد. اشرف خوشحال از این که آن زن نتوانسته بود جایش را بگیرد، زیر پای شوهرش نشست که حمیده را طلاق دهد. غافل از این که مهر زن دوم خیلی بیشتر از این حرف‌ها به دل فرج‌خان افتاده بود. حمیده که باز باردار شد و باز هم بچه دختر از آب درآمد، اشرف دیگر مطمئن بود که سایه‌ی

این زن از سر زندگی‌اش کم می‌شود اما باز هم خبری نشد تا این که زن برای بار سوم باردار شد و... بهمن به دنیا آمد.

بچه‌ها تا بچه بودند مشکلی با هم نداشتند؛ اما هرچه بزرگ‌تر می‌شدند، حرف‌های مادران‌شان بیشتر توی گوش‌شان می‌رفت و معنی پیدا می‌کرد. کم‌کم دو دسته می‌شدند. برای هم قلدری می‌کردند. دردها و زخم‌های مادران‌شان را در رابطه‌ی کودکانه‌شان و توی بازی‌ها تلافی می‌کردند. کم‌کم دشمن می‌شدند. فرج‌خان تنها کسی بود که نه می‌دانست عمق رابطه‌ی بچه‌ها چگونه است نه برایش مهم بود. او فقط می‌خواست پسر داشته باشد... همین!

از جلوی آشپزخانه که گذشت، خطاب به همسرش گفت: «سُهی بیا کارت دارم.»

روزی که بهمن‌خان به خواستگاری سهیلا رفت، کسی فکرش را هم نمی‌کرد که سهیلا بیست و پنج ساله‌ی دانشگاه رفته‌ای که معلم مدرسه بود و خواستگار دکتر و مهندس کم نداشت، به خواستگاری مردی که حتی دیپلم هم نداشت جواب مثبت دهد. مردی که چهارده سال از خودش بزرگ‌تر و راننده‌ی کامیون بود!

سهیلا از آشپزخانه بیرون آمد. از سی و سه سال پیش که با هم ازدواج کرده بودند این سهی گفتن‌ها برایش تکراری نشده بود. بهمن‌خان از آن تیپ مردها بود که هرچه سن‌شان بیشتر می‌شد، جذاب‌تر می‌شدند. موهای یک‌دست سفید و سبیل کابویی پرپشتش خاص و پرجذبه نشان می‌داد. توی دستش چند تا واشر و پیچ بود و باهاشان بازی می‌کرد. سهیلا پیش خودش فکر کرد؛ مثل یه قل‌دو قل. روی مبل کناری بهمن‌خان نشست و کمی شوخ گفت: «باز چه خطایی از زن‌های خونه سر زده، سرورم؟»

درست بود که دخترهای خیلی به خودش نرفته و بیشتر لنگه‌ی پدر جدی و پرجذبه‌شان شده بودند، اما نرمی و لطافت حضور سهیلا، خشکی یا به قول افشین بی‌احساسی دخترها و اصلاً خانه‌شان را جبران می‌کرد. بهمن‌خان اخمی نه‌چندان جدی کرد و گفت: «پس قبول داری که

خطایی سر زده.»

سهیلا لبخند زد و گفت: «نه والّا!»

بهمن خان مشتش را روی گل‌میز بین مبل‌ها خالی کرد. سهیلا می‌دانست که صحبت سر چیست و بدش نمی‌آمد به آن راه بزند. هرچند بهمن خان هم از آن آدم‌ها بود که این چیزها مانعش نبود. پس گفت: «جوکار گفت به زنش گفتی؛ ستاره قصد ازدواج نداره.»

– خب مگه دروغ گفتم؟ دخترت قصد ازدواج با کسی جز افشین رو نداره... این هزار بار... بد کردم وعده‌ی الکی ندادم بهشون؟

تمام کلماتش را آرام و با لبخند ادا کرده بود. جوری که اخم‌های بهمن خان را خنثی می‌کرد. اگرچه حریفش نبود اما هم‌پایش بود. اگر سهیلا نبود شاید تا امروز دفتر رابطه‌ی افشین و ستاره کامل بسته شده بود.

– چرا کوتاه نمی‌آی بهمن؟ پنج سال شده دیگه... سی‌ودو سال شونه، اگه از سر بچه‌بازی و سرگرمی بود که از سرشون افتاده بود.

صورت بهمن خان پر از گرهِ و اخم شد.

– خودت روت می‌شه بگی این پسرهِ بی‌کس و کارِ یه لاقبا، دامادته؟

بی‌انصافی می‌کرد. اما دست خودش نبود. هرچور حساب می‌کرد، حتی اگر با جان‌کندن، کینه‌اش از نادر خان را هم کنار می‌گذاشت، هیچ سنخیتی بین دخترش و افشین پیدا نمی‌کرد. شاید هم از نگاه خودش حق داشت. ستاره مهندس معمار بود و توی یک شرکت مهندسی معتبر کار می‌کرد و همین حالا می‌توانست بدون کمک هیچ‌کس، برای خودش یک زندگی مستقل بسازد.

صدای بسته‌شدن در آمد. حتماً ستاره بود. سهیلا سرش را به صورت بهمن خان نزدیک کرد و با پچ‌پچ گفت: «جون سهی از این حرفا جلوش نزن.»

بهمن خان بیشتر اخم کرد. پیچ‌ومهره‌هایش را مثل اسباب‌بازی‌های محبوبش برداشت و سمت انباری رفت.

یک‌بار سهیلا برای این‌که نتیجه و نهایت مخالفت بهمن‌خان را نشان دهد، بهش گفته بود: «نذار کار به جایی برسه که دیگه منتظر اجازه‌ت نشینه و بره از دادگاه نامه بگیره.»

بهمن‌خان هم که خیلی خوب می‌دانست ستاره هیچ‌وقت این کار را نمی‌کند، گفته بود: «بره بگیره اگه ان‌قدر اصرار داره که بدبخت بشه!» ستاره داخل آمد. سهیلا بدون آن‌که صحبتش با بهمن‌خان را به روی او بیاورد، سلام و خسته نباشید گفت. ستاره هم جواب داد. بعد هم مادرش را کنار کشید و پیچ کرد که: «بابا نیست؟»
- چرا، تو انباریه.

ستاره دست از پیچ کردن برداشت و گفت: «پسر آقای جوکار اومده بود دفتر. مگه نگفتی به مادرش گفتی که...»
سهیلا اشتباه کرده بود. بهمن‌خان به انباری برگشته بود و همین باعث شده بود ستاره حرفش را وسط راه ول کند.
- سلام.

بهمن‌خان جواب سلامش را داد. چون سهیلاش قسمش داده بود، از آن حرف‌ها نزد، اما در ادامه‌ی جمله‌ی قطع‌شده‌ی ستاره گفت: «خب؟ چی گفت؟»

ستاره نگاهی به سهیلا کرد و گفت: «هیچی. خودش رو معرفی کرد و... همین دیگه.»

بهمن‌خان گفت: «جوکار رفیق چندین و چند ساله‌ی منه، نمی‌شه روش رو زمین زد!»

سهیلا ضربه‌ای نامحسوس به پهلوی ستاره زد که یعنی به اتاقش برود. خودش هم سمت شوهرش رفت و گفت: «دیگه قسم جون سهی هم از سکه افتاد؟»

بهمن‌خان مثل پسر بچه‌ای تخس جواب داد: «به اون پسر که بدوبیراه نگفتم جلوش!»

- دستت درد نکنه، زحمت شد.

فصل آخر □ ۱۶۱

بهمن‌خان دیگر چیزی نگفت. سهیلا کنارش نشست و گفت: «حالا اومدیم اینا اومدن خواستگاری، به‌زور که نمی‌تونن بشونیش سر سفره‌ی عقد! بالاخره باید جواب رد بشنون... اون‌جوری که بدتر روشن رو زمین زدی!»

بهمن‌خان با غیظ بلند شد و گفت: «آبروی من شده بازیچه‌ی دست شما... چی داره اون یه‌لاکبا؟ پسره تو مخارج خودش مونده، می‌خواد دختر منم ببره عین خودش بدبخت کنه. شایدم می‌خواد بشینه تو خونه دختر من جاش بره نون دربیاره.»

همین‌طور زیر لب غر زد و سمت انباری رفت. مسیر انباری خلاف جهت اتاق‌ها بود. سهیلا سمت اتاق ستاره رفت. تقه‌ای به در زد و لایش را باز کرد. ستاره روی میز نقشه‌کشی‌اش خم شده و طرح نیمه‌کاره‌اش را نگاه می‌کرد. هنوز لباس بیرون تنش بود. سهیلا گفت: «حوصله داری منو ببری فروشگاه رفاه؟»

ستاره تاییدش کرد و سهیلا رفت که آماده شود. لابه‌لای فکرهايش از طرح نیمه‌کاره‌ای که تا یک هفته‌ی دیگر باید تمام می‌شد، افشین به عصب‌های مغزش سیخونک می‌زد. گوشی را از جیب کیفش درآورد و برایش نوشت: «سلام، وقت داری؟»

گوشی را روی میز گذاشت و سمت کمد رفت. می‌خواست لباس‌هایش را با لباسی ساده‌تر و راحت‌تر عوض کند که زنگ گوشی‌اش بلند شد. برگشت و گوشی را برداشت. صدای افشین آرام و سرخوش بود: «یعنی تف به این شانس، سالی یه‌بار این دختره از دنده‌ی راست بلند می‌شه و از این پیام می‌ده، من باید اون سر شهر باشم؟ نه واقعاً انصافه؟»

از همان لبخندها روی لب ستاره آمده بود که افشین می‌توانست درباره‌شان دو ساعت کنفرانس دهد و پای تمام ریاضی‌دان‌ها را هم به بحث باز کند و از زوایایی بگوید که نقاله‌ها جوابگوی پیداکردن‌شان نبودند.

- پس نمی‌تونن بیای؟

– آخه مگه خرم؟

از جمله‌ای که افشین با خنده گفته بود، خنده‌اش گرفت. گفت: «دارم مامان رو می‌برم فروشگاه رفاه... بیا پارک قوری، همون جا کنار قوری.»
نپرسیده بود افشین دقیقاً کجاست، نگفته بود اگر کار مهمی دارد بگذارند برای فردا، دیگر وقتش بود که افشین را در جریان بگذارد. لباسش را عوض کرد و بیرون رفت. بهمن‌خان هنوز توی انبار بود. ستاره به‌طرف پارکینگ خانه رفت. امروز بدون ماشین رفته بود سر کار. نغمه گفته بود ماشین را برایش بگذارد. بعد یادش آمده بود که باید بنزین بزند و نغمه اصلاً از پمپ بنزین رفتن خوشش نمی‌آمد. ماشین مانده بود توی پارکینگ. قبل از ظهر بهمن‌خان برده و باکش را پر کرده بود.

در پارکینگ را باز کرد و پشت فرمان نشست. بیرون که رفت سهیلا هم آمد. در را بست و سوار شد. تا رسیدن به فروشگاه حرف خاصی نزدند. ستاره اهل صحبت درباره‌ی احساساتش نبود. فرقی هم نمی‌کرد طرفش مادرش باشد، نغمه باشد، یا حتی افشین... نزدیک فروشگاه پارک کرد و همراه سهیلا پیاده شد. سهیلا می‌دانست قرار نیست ستاره داخل فروشگاه همراهی‌اش کند. دخترهایش توی خیلی چیزها با بقیه فرق داشتند. مثلاً ستاره اصلاً علاقه‌ای به خرید کردن نداشت و خریددرمانی هیچ‌وقت در گزینه‌هایش نبود. همیشه مثل یک تکلیف انجامش می‌داد. تکلیفی که فقط با همراهی افشین، برایش حس‌وحال دیگری داشت.

– من می‌رم تو پارک... هروقت خریدت تموم شد زنگ بزن پیام.
سهیلا سرش را تکان داد. چیزی حس کرده بود که ترجیح می‌داد به روی خودش نیاورد. داشت می‌رفت که ستاره صدایش زد و گفت: «افشین می‌آد.»

سهیلا که برعکس دخترش هم اهل شوخی بود هم شیطنت؛ به حس خودش آفرین گفت. لبخند زد و گفت: «خب پس من خیلی سر صبر و حوصله خرید می‌کنم.»

رفت و ستاره قدم‌زنان سمت پارک راه افتاد. وقتی به محل قرار رسید،

فصل آخر □ ۱۶۳

افشین را دید که روی نیمکت روبه‌روی حوض نشسته بود. درست روبه‌روی قوری. سرش به‌طرف گوشی‌اش خم بود. دورس سرمه‌ای، جین تیره و کفش اسپرت، تیپ ثابتش بود. ستاره چند ثانیه ایستاد و از آن فاصله نگاهش کرد. کم پیش نیامده بود که از دیدنش غمگین شود. شاید عجیب بود اما حسی بود که زیاد تجربه‌اش می‌کرد. حتی با منطق ستاره هم این همه بدبیاری، این همه نشدن، این همه گیروگور توی زندگی یک نفر، زیاد بود...

به‌طرفش که می‌رفت فکر کرد، همیشه همین‌قدر زود خودش را بهش می‌رساند... حتی از آن سر شهر.

افشین

– سلام، مگه اون سر شهر نبود؟ زودتر از من رسیدی که! سرم را بلند کردم. نه انگار واقعی بود. با سر اشاره زدم به نیمکت. نشست. آن سر شهر که چیزی نبود اگر خارج از شهر هم بودم همین‌قدر سریع خودم را بهش می‌رساندم. ستاره و قرار بی‌مقدمه دو تا گزینه بودند که با هم جفت‌وجور نمی‌شدند. جریان قاطی‌نشدن آب و روغن بود.

– طفره بریم، یا بریم سر اصل مطلب؟

مسیر نگاهش را کشاند سمت قوری. می‌دانستم که می‌رود سر اصل مطلب و خودم شاید ترجیح‌م پیچاندن بود؛ برای همین گفتم: «خب پس طفره می‌ریم.»

رویش را برگرداند به‌طرفم. سرش را همان‌طور بی‌زاویه کج کرده بود و حتماً منتظر بود تا طفره بروم.

– نادرخان، ارغوان رو واسه آرش انتخاب کرده.

ابرویش اول بالا رفت و بعد اخمی ظریف لابه‌لایش پیدا شد.

– پس فرگل چی؟!

شانه بالا دادم. واقعاً فرگل چی؟ شک نداشتم که خود آرش هم جوابی برایش نداشت.

- انتخاب نادرخان چیز عجیبی نیست، آرش باید فکر اینجاها رو می‌کرد...
 درواقع جفت‌شون باید بهش فکر می‌کردن.
 - اما آرش اومد سراغ فرگل. فرگلم یه دختر احساساتی... پس آرش
 سه‌میش بیشتره!

نچی کرد و آرام‌تر گفت: «چند روزه بی‌خبرم ازش.»
 احتمالاً بعد از اطلاع‌رسانی فرید به فرگل، بهش سخت گذشته بود.
 جفت‌مان سکوت کرده بودیم. چند ثانیه بیشتر هم مکث کردم... فایده
 نداشت، گفتم: «خب؟ بگو ببینم بهمن‌خان دیگه چه نسخه‌ای برامون
 پیچیده؟»

بدون طفره رفتن گفت: «آقای جوکار از دوستان قدیمیشه. یه پسر
 سی‌وپنج‌ساله داره که امروز اومده بود دفتر...»
 دست‌به‌سینه شدم و گفتم: «خب پسندیدی؟»
 لحنم شوخ بود و خندیدم... زود هم محو شد و حالا اثری ازش نمانده بود.
 با جدیتی که فقط به خودش می‌آمد، گفت: «خسته نشدی افشین؟»
 چرا خب. خسته که بودم. توی سی‌ودوسالگی بدم نمی‌آمد بازنشسته‌ام
 کنند. اما حالا حوصله نداشتم احساس بدبختی کنم. خیالم از ستاره راحت
 بود و همین بس بود.

- آخر هفته اسباب‌کشی دارم.
 باز اخم کرد: «مگه قرارداد تا تابستون نیست؟»
 سر تکان دادم: «آره، اما یکی از همسایه‌ها هی به صابخونه گیر می‌ده که
 چرا خونه رو دادی به پسر مجرد و من دختر دارم تو خونه و از این حرفا.
 این بابا هم از یک ماه پیش با خواهش و تمنا اومد گفت جمع کنم برم.»
 - بیخود! قرارداد داری! اون موقع همسایه‌ش رو نمی‌شناخت که خونه‌ش
 رو داد به پسر مجرد؟
 توی اوج منطقش، همیشه یک بی‌منطقی ظریف بود. کش آمدن لب‌هایم
 را که دید جری‌تر شد.
 - تو چرا با همه راه می‌آی افشین؟

- بُهتونه.

پیشانی‌اش چین خورد. گیج گفت: «چی؟»

- من فقط با تو راه می‌آم، هرکی گفته من باهاس راه رفتم می‌خواسته خرابم کنه!

نچ کرد و اخمش پُر شد: «افشین جدی باش!»
جدی شدم.

- یارو مرض داره، سروگوش دخترشم بگی‌نگی می‌جنبه، البته بچه‌ست، اما خب... بمونم برای خودم در دسره.

نی‌نی چشم‌هایش بین چشم‌هایم تاب خورد.

- یک ماهه داری دنبال خونه می‌گردی، الان می‌گی به من؟

بی‌خیال سوالش توی بحر تن صدایش رفته بودم.

- دقت کردی تا حالا اصلاً داد نزدی بینم صدای بلندت چه‌جوریه؟

دنباله‌ی به آن راه‌زدنم را نگرفت و باز حرف خودش را زد: «حتمأ نگفتی که من مثلاً ناراحت نشم، آره؟... اما الان خیلی بیشتر ناراحتم.»

- ناراحتی نداره. آدم مستاجر همیشه باید گوش به زنگ باشه... قانونشه.

باز نی‌نی چشم‌هایش بین چشم‌هایم تاب خورد. سر چرخاند سمت قوری و گفت: «من به تنهاییت فکر می‌کنم افشین، حالا هی بهم بگو

بی‌احساس.»

بلند شد و سمت قوری رفت. همین چیزها بود که باعث می‌شد هی آن میل به بازنشستگی مفرط درونم را پس بزنم. دنبالش رفتم. لبه‌ی حوض کنارش ایستادم.

- یکی از رفقای قدیمیم که ایران نیست، یه خونه داره که دست مستاجر بوده... امروز فردا بلند می‌شن. قراره یه بازسازی اساسی توی یه بخش خونه انجام بشه. تقریباً یه چند ماهی کار داره و بعدم تا مستاجر جدید گیرش بیاد، قرار شد من برم اونجا بمونم... مفت و مجانی.

اگر اخم نمی‌کرد و دهانش نیمه‌باز نمی‌شد و چشم‌هایش تویخ نمی‌کرد، که ستاره نبود!

- افشین! می‌خوای بری تو خونه‌ی در حال تعمیر زندگی کنی؟! فکر می‌کنی راحت؟

نه! می‌دانستم که نیست. مسلماً هیچ‌کس هم بهتر از من نمی‌دانست... اما اصل مطلب این بود که پولم توی جیبم می‌ماند و چند ماهی می‌توانستم بیشتر پس‌انداز کنم.

- چرا نباشه؟ بابا خونه‌هه درندشته، اتاقی که من قراره توش بمونم کم از سوئیت نداره، مسترم هست. می‌مونه فقط آشپزخونه که...
- افشین من دیگه واقعاً گیج شدم.
دست‌به‌سینه شد.

- برای چی؟

- واقعاً ان‌قدر راحت با همه‌چیز کنار می‌آی، یا برای من فیلم بازی می‌کنی؟

شوخ به قلاب دستش اخم کردم.

- بین ستاره، روتین زندگی من، انتخاب بین بد و بدتره... می‌دونم که الان بهتر از این گیرم نمی‌آد، پس ناز نمی‌کنم که از دستم بره.
- چرا نمی‌ذاری من کمکت کنم؟

همین مانده بود که شست بهمن‌خان خبردار شود که افشین برای اجاره کردن خانه مجردی‌اش، آویزان دختر او شده... کارم تمام بود!
- گفتی با مامانت اومدی؟ خریدش تموم نشه.

- حرف رو نیپچون! اتفاقاً گفت سر صبر خرید می‌کنه.

خندیدم. الحق که سهی‌خانم یک‌دانه بود.

- بریم ببینم مادرزنمو. دلم تنگ شده براش.

هنوز کامل از کنارش رد نشده بودم که گفت:

- قبول کن افشین، مطمئن باش نمی‌ذارم بابام بفهمه.

برگشتم و توی نزدیک‌ترین فاصله‌ای ازش ایستادم که توی فضای عمومی می‌شد ایستاد. خیره بهش گفتم: «همین جوریشم ده تا پله ازم بالاتری... پس بی‌خیال، خب؟ من بldم این مدلی زندگی کردن رو...»

- پس حداقل یه کم از اون پس انداز برای خودت خرج کن.
محال بود به پس اندازی دست بزنم، که داشتم برای خرید خانه‌ی مقبول بهمن خان جمع می کردم؛ اما برای این که خیالش راحت شود، سر تکان دادم.

- قرار نیست خودم رو زجر بدم که، هروقت لازم داشته باشم ازش خرج می کنم.

نفسش را خیلی آرام بیرون داد؛ اما حسش کردم.

- خودتم می دونی که الکی می گی.

خندیدم و گفتم: «چه معنی می ده دختر این همه باهوش؟!»
نخندید و گفت: «تنها وقتی که از دیدن پیامک واریز پول بدم می آد، مال حساب توئه! همه ش مثبت مثبت مثبت، یه دونه منفی بین شون نیست.»
سه سال پیش بود که این حساب را باز کردم و برای پیامکش یک سیم کارت اعتباری گرفتم و به ستاره دادم تا به هوای حفظ غرور و کم نیارندن، دقیقاً عین تمام موجودات بارکش کار کنم و برای این که هربار مبلغ واریزی که قرار بود به چشم ستاره بیاید، بیشتر باشد، انگیزه داشته باشم. حالا همان شده بود، مدرک خرج نکردن برای خودم و اخم ستاره.

دوباره راه افتادم. دیگر چیزی نگفت و همراهم آمد. جمله‌ای که گفته بود توی ذهنم مرور شد: «آقای جوکار از دوستان قدیمیشه. یه پسر سی و پنج ساله داره که امروز اومده بود دفتر...»

این جوری که کنار من بود عین مسکن عمل می کرد. ته دلم قرص می شد. گور بابای پسر سی و پنج ساله‌ی جوکار و هرکس دیگری که بهمن خان مناسب دخترش می دانست. مهم این بود که حالا کنار من بود. نرسیده به ماشینش چشمم به سهی خانم افتاد. بهمن خان اگر می فهمید من هم مثل خودش زنش را سهی صدا می کنم بیشتر با ازدواجم با دخترش مخالفت می کرد. سهی انحصاری مال خودش بود.

ستاره متوجه حضور مادرش کنار ماشین نشده بود. سهی خانم که

بی‌مقدمه چرخید، آرام گفتم: «مامانت.»

سرش چرخید سمت ماشین. چند قدم ازم جلو زد: «تموم شد؟ چرا پس زنگ نزدی؟»

سهی خانم با لب‌خندی که پر از شیطننت بود، جوابش را داد: «که بدودو پا نشی بیای! سلام افشین خانم.»

- سلام سهی خانم. مشتاق دیدار.

- قربونت برم عزیزم، منم همین‌طور.

ستاره صندوق را زده بود. سریع خم شدم و کیسه‌های خرید را توی صندوق چیدم. سهی خانم تشکر کرد و ستاره خیلی ساده و بی‌پس‌وپیش خداحافظ گفت و رفت که سوار شود. سهی خانم چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت: «به‌خدا باباش عاشق منه، فقط یه کم ظاهرش غلط‌اندازه و کسی باورش نمی‌شه که عاشقی کردنم بلد باشه! اما هرکی ندیده باشه، این و نغمه محبت‌کردنای باباشون به من رو بهتر از هرکسی دیدن... نمی‌دونم چرا این‌جوری شدن.»

نشد که جلوی خنده‌ام را بگیرم. ستاره چپ‌چپ مادرش را نگاه کرد و گفت: «چی کار کنم خب وسط خیابون؟»

سهی خانم خنده‌اش را خورد و گفت: «هیچی مامان جون، تو همون سوار شو فقط.»

ستاره نفسش را بامزه پووف کرد. سهی خانم با شیطننت ادامه داد: «دخترای مردم آرزو دارن مادرشون مثل من پایه باشه، بعد دختر خودم قدر نمی‌دونه.»

پایه‌گفتنش آن قدر بامزه بود که ستاره هم خندید. مدل خودش. مختصر و مفید.

- به‌جاش من قدرتون رو حسابی می‌دونم سهی خانم.

- بازم تو شانس آوردی افشین...

به ستاره اشاره زد: «صد رحمت به این، نغمه که اصلاً نمی‌دونه عشق چیه، فکر می‌کنه یه میخی پیچی تو جعبه ابزار باباشه.»

فصل آخر □ ۱۶۹

این بار حتی ستاره هم بلندتر خندید. بعد هم باز همان مدلی که سهی خانم بهش کنایه می زد، بی حرف و نگاهی دیگر رفت و سوار شد. سهی خانم هم شیطنت را کنار گذاشت. دستش را مدل مامان به بازویم کشید و گفت که حواسم به خورد و خوراکم باشد و تا او را دارم غصه‌ی سنگ اندازی‌های بهمن خان را نخورم. ازش تشکر کردم و در را برای سوارشدنش باز کردم. باید برمی‌گشتم سمت پارک. ماشینم آن طرف بود. اما رفتم سمت فروشگاه و لبه‌ی سکوی دور محوطه نشستیم؛ خیره به کفشم... تاناکورا بود. دو سال پیش خریده بودم. مرگ نداشت. جنس اصل بود؛ اما تهش این بود که برچسب تاناکورا می‌خورد.

تمام این دوازده سال این مدلی زندگی کرده بودم. هرچند بیشترش از وقتی بود که پای ستاره به زندگی‌ام باز شده بود. یعنی از پنج سال پیش... برای این که بتوانم پس‌انداز کنم. برای این که بتوانم خانه بخرم. ماشین درست و حسابی بخرم. برای این که در شأن ستاره باشم. که کمتر بودن درآمدش را یک‌جوری جبران کنم. که هی فکر نکنم اگر برای سوزاندن نادرخان از دانشگاه انصراف نداده بودم حالا کجا بودم؟ که افشین دانشجوی نخبه‌ی برق دانشگاه شیراز کجا و افشین راننده‌ی اسنپ کجا؟ که افشین بچه‌مایه‌دار دوازده سال پیش کجا و افشین خانه‌به‌دوش حالا کجا؟! که...

سرم را بلند کردم و زیر لب گفتم: «حالا که چی این که که کردنا؟»
از لبه‌ی سکو بلند شدم و سمت پارک راه افتادم.
- هیچی.

ساعت: ۱۸:۴۵

مکان: بلوار نیایش_منزل طینوش

جز عطیه و حسین کسی در خانه نبود. حسین که هنوز دوران قرنطینه‌اش را می‌گذراند و اجازه نداشت تنها از خانه خارج شود و گوش‌اش هم توقیف بود. قسم عطیه هنوز در خانه و در این قرنطینه نگهش داشته بود.

حتی پروسه‌ی جداشدن افشین از خانواده هم طولانی‌تر از این بود. خودش هم چند ماهی با خودش درگیر بود تا تصمیم نهایی را بگیرد؛ حسین اما با خودش یک‌دل بود و فقط عطیه سد راهش بود، مادرش که حالا در را باز کرده و داخل اتاق آمده بود.

حسین قائم به تاج تخت نشسته و کمرش را به دیوار چسبانده بود. بالش توی بغلش بود و پتو پایین تخت افتاده بود. عطیه خم شد و پتو را برداشت و پایین تخت گذاشت. حسین توجهی به حضورش نشان نداد. از دست او هم عصبانی بود. برایش فرقی نمی‌کرد چه کسی یا به چه دلیلی، هرکس را که جلواش می‌ایستاد، هم‌ردیف نادرخان حساب می‌کرد!

– خدا رو شکر وحید کم‌کم داره بهتر می‌شه.

حسین از آن حالت خنثی و بی‌توجه خارج شد و تکیه از دیوار گرفت. عطیه صندلی میز تحریر را چرخاند و رویش نشست.

– از کجا می‌دونی؟ خانوم گل گفته؟

– خودم رفتم بیمارستان.

باورش سخت بود، حتی برای خود عطیه. اما برای این که حسین را آرام نگه دارد، به این کار تن داده بود. رفتن به دیدن دختر طردشده‌ی نادرخان که ارتباط با او برای همه منع شده بود!

حسین شبیه جنگلی خشک بود که درگیر طوفان‌های داغ شده بود، هر لحظه ممکن بود آتش بگیرد و عطیه می‌خواست مانع این اتفاق شود. حتی اگر برای خودش بد می‌شد. قبول این که حسین را هم مثل افشین از دست بدهد، برایش ممکن نبود.

– کی رفتی؟ الکی می‌گی که منو خر کنی؟ نگهبانی اونجا سفت و سخته، ساعت ملاقاتم که تو خونه بودی.

– صبح زود رفتم به هوای پیاده‌روی... باران توی محوطه بود. اومد بیرون باهاش حرف زدم.

حسین دیگر مشتاق شده بود. بعد از مدت‌ها چهره‌اش باز شده و با اشتیاق گوش می‌داد.

فصل آخر □ ۱۷۱

- خب بگو، چی گفت؟ کی مرخص می‌شه؟ خودش چطور بود؟
- دقیق نمی‌دونست، باید کم‌کم فیزیوتراپی بشه و کلی عکس و آزمایش و دنگ‌وفنگ. یه کمی فقط...

مکث کرد. حسین اخم کرد. عطیه باز گفت: «انگار حواسش درست سر جاش نیست. نه این که فراموشی گرفته باشه... فقط، همین دیگه حواسش سر جاش نیست.»

حسین کامل جلو آمده و با اخم لبه‌ی تخت نشسته بود.
- چرا یه جوری حرف می‌زنی مامان، خب بگو دیگه چه‌ش شده؟
- چه جوری حرف می‌زنم؟! همینا رو بهم گفت باران.
- خب یعنی چی که حواسش سر جاش نیست، یعنی نمی‌دونه چی شده؟
عطیه سرش را تکان داد: «یادشه که چه بلایی سر خودش اومده و می‌دونه که همون روز رفتن شب‌نم از ایران بوده... فقط همین.»
چهره‌ی حسین باز توی هم رفته بود. کمی مکث کرد و باز گفت:
«خودش خوب بود؟»

عطیه سرش را تکانی داد که نه تایید بود و نه تکذیب.
- خدا رو شکر فعلاً تنها نیست... همون دختر عمه‌ی وحید که می‌گفتی ترکیه زندگی می‌کنه، پیشش بود. اتفاقاً به بهانه‌ی این که نگهبانی اجازه نمی‌ده بره داخل، باران رو هم با خودش برد که صبحانه بخورن... منم برگشتم خونه.

حسین توی فکر و خیره به زمین بود. عطیه فکر کرد شاید حالا بد نبود که بگوید: «هروقت بشه می‌رم ازشون خبر می‌گیرم، تو فقط...»
- شر درست نکن!

سر حسین بالا آمد و سر عطیه سمت در چرخید. آرش این جمله را در ادامه‌ی حرف مادرش گفته بود. عطیه بلند شد و گفت: «چه بی‌صدا! کی اومدی؟»

- شما که کار مخفیانه می‌کنید باید حواس‌تون جمع باشه!
عطیه جوری نگاهش کرد که یعنی شلوغش نکند. حسین اما پوزخند زد.

آرش هم که این چند روز کلاً اعصابش خراب بود، بهش گفت: «تو کی از ژست قاضی‌القضات می‌آی بیرون جوجه‌خان؟!»
- نپرین به‌هم!

عطیه گفت و از اتاق بیرون رفت. آرش اما خیره و منتظر دم در اتاق ایستاده بود. حسین هم که این روزها دنبال بهانه بود تا دعوا کند. بلند شد و گفت: «وقتی جرئت نداری جلوی نادرخان دهنت رو باز کنی، دادش رو سر ما نزن خروس‌خان!»

آرش هنوز خیزش به‌سمت حسین را کامل نکرده بود که عطیه از پشت دودستی بازویش را گرفت و عقب کشید و بلند گفت: «گفتم نپرین به‌هم! احترام هم رو نگه دارین! بس کنید دیگه!»

حسین باز طعنه زد: «این فقط احترام نادرخان رو نگه می‌داره!»
آرش مثل بمب ساعتی شده بود. دستش را از دست‌های عطیه که ملتمس نگاهش می‌کرد تا کاری نکند، بیرون کشید و رو به حسین تهدیدآمیز گفت: «درست می‌کنم!»

بعد هم بیرون رفت. عطیه ناامید و غمگین حسین را نگاه کرد و گفت: «تو این جو‌ری نبودی حسین.»

و با حسی عمیق از ناامیدی از اتاق بیرون رفت. حسین پتو را دوباره روی زمین کوبید و روی تخت افتاد. عطیه دنبال آرش از خانه بیرون رفت. هنوز در حیاط را باز نکرده بود که صدایش زد: «آرش مامان، تازه اومدی که...»

آرش نایستاد، فقط گفت: «کار دارم بیرون. دیر می‌آم.»
سوار ماشین شد و راه افتاد. پنج دقیقه بی‌هدف راند و بعد کنار خیابان ایستاد. از پنجشنبه فکر دیدن ارغوان توی سرش بود. فکر به این که شاید او هم مخالف باشد. شاید او هم در مخالفت کردن همراهش شود و این‌طور بار ایستادن روبه‌روی تصمیم نادرخان بین‌شان تقسیم شود و مجازاتش قابل تحمل!

ارغوان دختر محبوب عموزبیرش بود و محال بود که اگر مخالف باشد به

فصل آخر □ ۱۷۳

ازدواج مجبورش کنند. برعکس طینوش که کاری به میل و نظر پسرهایش نداشت و هرچه نادرخان می‌گفت، چشم‌پسته روی سر می‌گذاشت، زیر به نظر زن و دخترانش مخصوصاً ارغوان اهمیت می‌داد. البته ارغوان هم همیشه در مسیر مورد تأیید شنا کرده بود!

تا اینجای فکرش مشکلی نداشت، مشکل آنجا بود که ارغوان راضی باشد. برای همین هم از پنجشنبه فقط به دیدنش فکر کرده و به مرحله‌ی عمل نرسیده بود. این چند روز نه خودش تماسی با فرگل گرفته و نه خبری از او شده بود. فرگل را می‌شناخت. می‌دانست که حتی اگر کار به ازدواج برسد و آرش برای به‌هم‌زدن پیش‌قدم نشود، او هم قدم از قدم برنخواهد داشت. این فکر هم اعصاب خرابش را بیشتر به هم می‌ریخت. به این هم فکر کرده بود که حتماً بعد از تماس فرید تا حالا خیلی بهش سخت گذشته بود، اما نمی‌توانست فقط تماس بگیرد یا به دیدنش برود و هیچ حرف و دفاعی نداشته باشد. به اینجای فکرها که رسید تعلل نکرد و گوشی‌اش را برداشت. شماره‌ی ارغوان را گرفت و منتظر ماند تا جواب دهد. بوق چهارم تماس وصل شد. آرش خبر نداشت از لب‌خندی که پیش از وصل کردن تماس روی چهره‌ی ارغوان آمده بود. سلام و احوال‌پرسی کردند. آرش یادش نمی‌آمد تا به حال اصلاً چند کلمه با این دخترعمویش حرف زده است.

– انگار بیرونی، می‌تونم پیام دنبالت؟

ارغوان که از سر کلاس بلند شده بود تا جواب تماس آرش را بدهد، نگاهی به ساعت کرد و گفت: «تا هشت کلاس دارم...»
می‌خواست حرفش را ادامه دهد که آرش همین جمله را قاپید و اجازه نداد.

– اگه مشکلی نداری پیام دنبالت.

ارغوان که هنوز نمی‌دانست چطور حس اشتیاقش را مهار کند یا اصلاً این قرار را قبول کند یا نه، درگیر جمله‌ی بعدی آرش شد: «لطفاً به کسی هم نگو... این جواری بهتره!»

شباهت‌های رفتاری آرش به نادرخان از بقیه بیشتر بود. بارزترینش هم شاید همین بود که منتظر نظر طرف مقابل نبود و کار خودش را جوری که می‌خواست پیش می‌برد. آثار آن لبخند و قندی که با دیدن تماس آرش توی دل ارغوان آب شده بود، کمرنگ شد. فقط گفت: «باشه» و با خداحافظی آرامی تماس را قطع کرد و به کلاسش برگشت. هیچ‌کدام حواس‌شان به آدرس نبود. کمی بعد آرش پیام داده بود: «آدرس؟» و ارغوان بی‌پس‌وپیش فقط آدرس را برایش نوشته و تا آخر کلاس فقط به جمله‌ی آخر آرش فکر کرده و بیشتر و بیشتر حالش گرفته شده بود. شامه‌اش برای این چیزها تیز بود. فهمیده بود که یک‌جای کار آرش می‌لنگد. مثل حسی که گاهی از بودن شخصی در زندگی‌اش داشت. حسی که هیچ‌وقت بهش بها نداده بود.

کلاس که تمام شد زود از موسسه بیرون آمد. پیش از این دوره‌های دیگری هم گذرانده و مدرکش را هم گرفته بود. این دوره‌ی تکمیلی را بیشتر به‌خاطر اسم‌ورسم استادش می‌گذراند که از تهران آمده و در این زمینه جایگاه ویژه‌ای داشت. ورکشاپ استاد ترک هم به همت همین استاد برگزار شده بود.

جایی که آرش پارک کرده بود، با نگاه سرسری دیده نمی‌شد. ارغوان پیاده‌رو را رد کرد و به خیابان آمد. هنوز چشمش در گردش بود که آرش از پارک بیرون زد و چند ثانیه بعد روبه‌رویش ایستاد. با وجود تماسی که خیلی خوشایند نبود، اما قلب ارغوان هنوز تندتند می‌کوبید. نفسی گرفت و سوار شد. سلام و احوال‌پرسی‌شان مثل موقع تماس بود. ارغوان دیگر چیزی نگفت. ترجیح می‌داد آرش متوجه شود که برخوردش اصلاً مناسب اولین دیدار بعد از اطلاع‌رسانی نادرخان نیست.

ارغوان بیست‌وپنج‌ساله بود و اختلاف سنش با آرش پنج سال. خوب می‌دانست که از بیست‌سالگی حواسش درگیر آرش شده بود. نه آن‌قدر عاشق که دیوانه و شیدا باشد، نه می‌توانست بی‌تفاوت از کنارش بگذرد. ارغوان اهل منطق هم بود. جدای از حسی که داشت همیشه به‌نظرش

آرش گزینه‌ی مناسبی برای ازدواج بود.

- اگه عجله داری، برم سمت خونه‌تون، اگر نه اول صحبت کنیم بعد برسونمت؟

این جمله کمی از انجماد فضا کم کرد. با این حال ارغوان فقط گفت: «عجله ندارم.»

و انتظار نداشت آرش در اولین جای پارک کنار خیابان بایستد که البته منظره‌ی جالبی هم پشتش نبود و بعد حتی کمریندش را هم باز نکند و فقط کمی به‌طرفش بچرخد. دست‌کم رفتن به یک کافه‌ی ساده به ذهنش آمده بود. دوباره حس منفی‌اش غالب شد و در کنارش بیشتر به علت رفتار آرش فکر کرد. آرش مخالف بود. این جمله مثل آلارم هشدار بود. حالا از این که بدون آمادگی و پیش‌زمینه قبول کرده بود دنبالش بیاید پشیمان بود و دیگر فایده‌ای نداشت.

آرش لابه‌لای فکرهايش پريد و باز هم بی‌مقدمه گفت: «نظرت درباره‌ی پیشنهاد آقابزرگ چیه؟»

اخم کرد. پیش از آن که درباره‌ی نشان دادن یا ندادنش فکر کرده باشد. نه می‌خواست بگوید راضی است، نه می‌توانست پا روی حسش بگذارد و بگوید مخالف است و همه‌چیز را تمام کند. تنها چیزی که به فکرش رسید تا کمی دور شوند از این فضای بازجویی‌مانند که هزار سال نوری با تصورش از اولین قرار فاصله داشت، این بود که بگوید: «یه‌دفعه تماس گرفتی، بدون مقدمه گفתי می‌خوای ببینیم، اولتیماتوم دادی که به کسی نگم، بعدم کنار خیابون ایستادی و بدون هیچ مقدمه‌ای مثل بازجوها سوال می‌پرسی...»

سرش را به‌طرف آرش چرخاند: «بدون این که بخوای بدونی من از کی سر کلاس بودم، حالم خوبه، خسته و گشنه هستم یا نه! دست‌کم می‌تونستی بری یه کافه‌ی شاپ معمولی یا فقط زبونی تعارف کنی و منم ان‌قدر شعور دارم که بدونم داری تعارف می‌کنی و ردش کنم!»

تمام سعی‌اش را کرده بود که جملاتش را بدون حسی مشخص و کاملاً

آرام بیان کند و موفق هم شده بود. حالا نوبت آرش بود که کمی به این دختر نگاه و رفتارش را آنالیز کند. هردو چیز زیادی از هم نمی‌دانستند. درواقع دانسته‌های آرش کمتر هم بود. صفتی که همیشه درباره‌ی ارغوان شنیده بود، عاقل بود. توی ذهن خودش دختری کم‌حرف و آرام بود. درواقع در قیاس با دیگر دخترهای خانواده که شیطننت و شلوغی‌های خودشان را داشتند.

- و درباره‌ی سوالت... فکر کنم اشتباه اومدی سراغ من. اگه مخالفی یا مشکلی داری، باید بری به آقا بزرگ بگی.

خب ارغوان حسابی آرش را غافلگیر کرده بود. خودش هم نمی‌دانست چرا تصور توی ذهنش از او یک‌ذره هم شبیه چیزی نبود که دیده بود. تمام مدت لحن ارغوان هیچ تندی یا خشمی نداشت. اما کاملاً جدی بود. ارغوان فکر کرد، دیگر بهتر است پیاده شود و خودش به خانه برگردد. می‌خواست کمی تنهایی فکر کند. نمی‌دانست چه نتیجه‌ای از این دیدار باید بگیرد. هرچه که تصمیم نداشت درباره‌اش با کسی حرف بزند. در کل بیشتر ناراحت بود و شاید هم سرخورده و می‌خواست کمی با این حس خلوت کند.

دستگیره‌ی در را کامل نکشیده بود که آرش ماشین را راه انداخت. ارغوان در سکوت خیره به مسیر ماند. مسیری که آرش می‌رفت، مسیر خانه‌شان بود. چهارراه زرگری که رسیدند، بدون آن که آرش چیزی گفته یا حرکتی کرده باشد، براساس همان جمله‌ای که در تماس از زبانش شنیده بود که کسی چیزی نفهمد، گفت: «همین‌جا پیاده می‌شم.»

آرش هم بی‌حرف ایستاد. کلافه‌تر شده بود. هیچ‌چیز آن‌طور که می‌خواست پیش نرفته بود. ارغوان هم آرام نبود. دوست داشت رک بپرسد پای کسی در میان است؟ اما نتوانست. هرچند با برخوردی که کرده بود ممکن بود باز هم آرش برداشت کند که او هم خیلی مشتاق نیست و همه‌چیز به‌هم بخورد اما نمی‌خواست با این سوال شرایط جوری شود که خودش را هم مجبور به عقب‌نشینی کند. اگر آرش علنی هم جواب مثبت

فصل آخر □ ۱۷۷

می‌داد، همه‌چیز برای ارغوان تمام می‌شد و حالا آمادگی‌اش را نداشت.
پس فقط گفت خداحافظ و پیاده شد.
آرش تا دورشدن ارغوان همان‌جا ماند. نه این‌که چشمش دنبالش باشد،
فقط حواسش پرت بود و البته پرت‌تر هم شده بود...